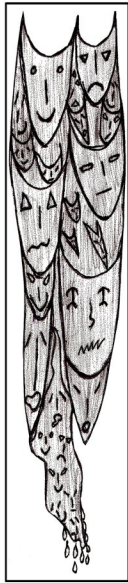
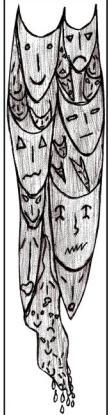


طنز گزی

بهرام صناعی



بهرام صناعی

طنز گزی (مجموعه داستان)

آی مردم نجیب ده، آی دین داره، آی اونایی
که منتظر مجزه اید، شفا میخواید؛ بیاید،
جمع بشید، معجزه شد. معجزه رو نگاه کنید.
حضرت خودِ امام، رفته توی گاو کم. منتظره.
با شما حرف داره. بیاید سجده کنید. به
خاک بیفتید، گریه کنید. غلمارو بیارید
میدون ده. یقه هارو چاک کنید واسه سینه
زدن. جای زنجیر بمونه روی گردتون. خون
بچکه از رد قمه های روی سرتون. بیاید داد
بزنید، هوار کنید. به ده های اینطرفی خبر
بدین. ده های اونطرفی رو صدا کنید.....

طنز گزی

(مجموعه داستان)

بهرام صنایعی

www.KetabFarsi.com

عالم خانوم

اگر فرض کردن جرم نباشد ، و فرض کنیم که آدمیت نه خیر داشته باشد و نه شر ، نه عقلانیت باشد و نه جاهلیت. وانگشت رساندن به جایی نه بدتر ابوالبشرانه را کمی مفرح فرض کنیم ، و اینکه ما آدمها می توانیم با هر فرضی ، گاهی اوقات سیر و سلوک های غیر ابوالبشرانه هم داشته باشیم . پس ، آزادیم که گاهی اوقات بادر نظر گرفتن ظواهری چون ادیبانه ، عالمانه ، فیلسوفانه ، شاعرانه و سفیهانه و غیره ، هر چه که دل تنگمان میخواد بگوییم. (صدالبته تازمانی این فرض قابل فرض می باشد که خاطر مبارك ابوالبشرانه از این ضربه سنگین انگستانه آزرده و ننگین نشده باشد.)

اما مطلب دیگری که در مورد این ابوابشر که تقدس ابوالبشریتش را با سخاوت ابوالبشرانه تأیید میکند اینکه ، ما آدمها همیشه دو جا برای فرار کردن و پناه گرفتن و دخیل بستن داریم که همیشه در دسترسمان می باشد. اول : فرار به درون یا درونگرایی که از آن به عناوین مختلف مثل عرفان و انواع آن ، در بهترین حالتش ، و دپرسیون و انواع آن در بدترین حالتش ، و چیزهایی از این دست ، یادشده. و آن زمانی اتفاق می افتد که در مقابل دنیای “عجب به این شری و گندگی” کم آورده باشیم و بریده باشیم. یعنی در این حالت مجبور می شویم که دنیا را از درون ببینیم. ناگفته نماند که برای این دنیای سنگرگونه آدمیت ، این ابوالبشر خیراندیش دوفضای متفاوت را در نظر گرفته که هر دو فضا با درهای چهارطاق بلور ، نظاره گر ورود و خروج خیل بی پایان پناهجویان دخیل بند ، حتی به دفعات می باشد. و جالب اینکه مسئولین محترم یا محترمة این دو فضای متفاوت درونی بده بستان هایی هم بایکدیگر دارند . خوب چراکه نه !!؟ در عالم ابوالبشریت هیچ چیز غیرمحمول وجود ندارد!! اما یکی از این دو فضا برای کسانی در نظر گرفته شده که آنان به این نتیجه رسیده اند که به خاطر م عشوق بایبتوانند بایک خرما یا گندم یک هفته زنده بمانند و کاری هم به آدمهای اطراف خود ، یا مثلاً فلان کشف علمی که در خدمت بشریت قرار گرفته ، ندارند. و بقول اجنبی یان برای آنه ا شایزه اگال می باشد. فضای دیگر نیز به این الوقتیان تعلق دارد که ناتوان از پیمودن هر دو راه بهشت و جهنم در برزخ هستند و باید ببینند که مزاج محترمشان در آن لحظه چه تنقلی را طلب میکند . اینگونه آدمیان زمانی خود را در رقابت با اوناسیس می یابند ، و زمانی مولوی و حافظ و گوته و شکسپیر می شوند. در واقع همیشه در عالم خیال در حال وجب کردن مبارك می باشند و بر حسب اتفاق هیچ دو باری راهم به یک نتیجه مشترك نمی رسند. که حادثترین حالت در این فضا همان است که از آن به عنوان مالیخولیا یا نام برده می شود. دوم : برون گرایی یا دنیای گرایمی است که در رابطه با همان دنیای “عجب به این شری و گندگی” است که به جهت ملموس بودن و آشنائیتش نیازی به توضیح ندارد. تنها اینکه از خصیصه های این جماعت برون گرا (البته بنا به تکامل اشتهای مبارك) خاصیت بلعدنگی است که در بلعیدن همه چیز منجمله درسته قورت دادن همنوع خود تبحر فوق ابوالبشرانه دارند.

بعضاً برای برخی آدمیان حالاتی پدید می‌آید که با درنوردیدن ناخودآگاه زمان و مکان، با ماشین آرزو و خیال موقتاً به جایی می‌رسند که، نه درون است و نه برون. این همان "هیچ جایی" است که آدمی میتواند با انگیزه و بی آن، آرزو کند. بدون توجه به بزرگی و کوچکی آرزو. آدمی در این "هیچ جا" میتواند به وزن هزاران هزار کتاب آرزو کند. بدون در نظر گرفتن به چه کلفتی آن. مقدمه را خوب یا بد، درست یا غلط، به انتها میرسانم که بگویم:

در هیجان آن زمان که من نیز خود را در یک عصر عاطفی دلپذیر در آن هیچ جا یافتم، چه بر من گذشت! ندایی غریب پس از جابجا کردن محتویات درون مجسمه ام، بر من نهیب زد که، ای ابوالبشر تو اکنون مالک هیچ جایی و میتوانی بی مهالبا آرزو کنی. پس فرصت را غنیمت بدار و آغاز کن. و من که اکنون از وصف شور و هیجان آن لحظه مجاز گشتتم، ناتوانم؛ پس از طی پس لرزه های شورانگیز و هیجان آلود، به حالی رسیدم که:

ابتدا آرزو کردم اگر زبان طبیعت را بدانم و قدرت تغییر آنرا داشته باشم، اینگونه آغاز خواهم کرد. به طوفان خواهم گفتم که نسیمی زیبا باش. و همان خواهم کرد. به فله خواهم گفتم مهربان باش و همیشه همان فله بمان و بر آرزومندان فتح ات سختگیری مکن. و همان خواهم کرد. به کویر خواهم گفتم، خشکسالی بس است و هیچ وجبی از وجودت را بی گندم زار و سبزینه و میوه رهامکن. و همان خواهم کرد. به پاییز خواهم گفتم، بعد از این مجاز نخواه بود که به استقبال انجماد و مرگ بشتابد و از این پس باید رنگ بیازد. از زردی به هر رنگ دیگر، بجز زردی. و همان خواهم کرد. به باران خواهم گفتم، نم نم ببار و بقدر کافی. و همان خواهم کرد. به خورشید خواهم گفتم، کم کم و بر همه جا بتاب. و همان خواهم کرد. موج و دریا و دره و شب و شهاب را، غرش آسمان و سیل و زلزله و آتش و آتشفشان را، قحطی و وبا و مرض و زخم و ظلم را، این و آن و بهمن و بهمان را به نیکی و زیبایی دعوت خواهم کرد. و همان خواهم کرد.

سپس به سراغ آدم خواهم رفت. به آدم خواهم گفتم، آدمیت و بشر بودن را فراموش کن و انسان باش. و همان خواهم کرد. از تقسیم آب و خاک میان تو و خودت دوری بجوی و در انسان بودن برتری خواه باش و بس. مظلوم مباش و از ستمگران پذیرایی مکن و ظالم مشو. شمشیر میند و شلیک مکن. در کنار هیچ گرسنه ای سیر مخواب. به درون خویش مَخَز و غافل مباش. برای دیر و زمبش و از فردا باش. از جنگ بپرهیز و عین آشتی باش. باش و کافی باش. هم سپید و سیاه، هم سرخ و زرد باش. افسانه و لاف و گزاف مباش و هر آنچه هستی، باش. برای شاهانه زیستن با شاه مباش و از شاه مباش. مریض مشو و مرض مباش. دیوانه مشو و سفیه مباش. سبک مشو و ثقیل مباش. باش و در نیکی افضل و مسلم باش. و همان خواهم کرد. در این اثنا شعف انگیز که هی آرزو می‌کردم و آرزو می‌کرد و هیچ پایانی برایم متصور نبود؛ ناگهان احساسی خارج از کانون عالمی که در حال ساختن اش بودم، از و رای آنچه که من در آن لحظه بودم، سیلی جانانه ای بر صورتم نواخت و با چاشنی کردن دو فقره پس گردنی پیایی گفتم:

عالم را همانطور که میخواستی، ساختی. خوب بعدش چه؟ حالا میخواهی با این عالم چه کنی؟ و من که از بعد از ساختن عالم به این قشنگی احساس خستگی می‌کردم و دچار نقصان انرژی شده بودم و مانده بودم که جواب این خروس بی محل پاپتی را چه بدهم، که یکهو نمیدانم چه شد که جواب لازرورقی از عالم غیب برایم رسید و گفتم:

هیچی! الان میرم و سرم رو از پنجره می‌کنم بیرون و به عالم به این خوشگلی سلام می‌کنم و بهش میگم که چقدر دوسریش دارم.

اینو گفتم و بطرف پنجره رفتم. بازش کردم و بالاتنه ام رو تا زیر شکم توی هوای تمیز پشت پنجره که جزئی از همون عالم بود، فرو کردم و با صدای بلند و احساسی عاشقانه فریاد زدم:

سلام عالم جون. نوکرتم. خیلی باحال شدی. امروز یک جور دیگه ای خوشگل شدی. دلم میخواد بغلت کنم و تا خود صبح که میخوام برم سرکار، ماچت کنم و رازت کنم و نیگات کنم.

درست توی همین عوالم بودم که درد بدی رو توی سرم احساس کردم. دردی که از مغز سرم شروع شد و توی یک چشم بهم زدن تمام ارگانیکسم انسانی و انسانیت رو طی کرد و وسط انگشتای پاهام چرخ زد و دوباره به جای اولش برگشت. اولش فکر کردم بازم کار، کار این خروس بی محل پاپتیه. اما بعد که بخودم

اومدم حاليم شد که بابا احساس که نمیتونه آدمو زیر آماج حملات زیرسیگاری و لنگه کفش بیره . تازه این موقع بود که نعره های عالم خانوم ، همسایه روبرویی به گوشم رسید و فهمیدم که چه گهی خوردم!!
“ مردیکه بی شرف بی همه چیز خجالت نمی کشه. آگه دستم بهت برسه میدونم چه جور از وسط جرت بدم که دیگه هوس این گه خوری های اضافی رو نکنی. ” و غیره و غیره و غیره.
در این لحظه بود که فهمیدم : ای دل غافل هم از این عالم موندم، هم از اون عالم . نه در درون هستم نه در برون. جایی بودم که اصلاً شبیه همون “ هیچ جایی ” هم که بود ، نبود.

www.KetabFarsi.com

روزه يك روزه

اینجانب آقا ولی اله خان ادیب هستم . در مورد پیشوند و پسوندی که از دو طرف به نام اینجانب متصل گردیده، توضیحی ندارم که بگویم. جز اینکه، پیشوند آقا محتملاً تعیین لُفنده جنسیت، و پسوند خان نیز اظهار محبتی است که دوستان بمن دارند. نه بیشتر. اما در مورد ادیب باید بگویم که: ادیب نام خانوادگی بنده نمی باشد. بلکه عنوانی است که ظاهر بر او بخاطر چند جلد کتاب، یا اثر تحریر شده توسط اینجانب، به بنده مرحمت نموده اند. چند جلد کتاب شعر، چند جلد کتاب قصه های کوتاه و بلند و تعدادی مقاله و بعضاً نقد آثار ادیبان دیگر، مرادیک کش چنین عنوان پر مسئولیتی نموده است.

بخش مربوط به معارفه خود را با نهادن نقطه ای در انتهای جمله و کوچ به ابتدای سطر دیگر و شرح واقعه آن روز خاتمه میدهم

مقدمتاً عرض کنم که، عادت یا اگر اندکی محکم تر و غلیظ تر بخواهم آنرا عنوان کنم، باید بگویم که اعتیاد واقعاً امر مزخرفی است. که متأسفانه، تقریباً تمامی انسانهای کره خاکی هر کدام به نوعی به آن مبتلا می باشند. البته با عنایت به این موضوع که در برخی از آدمیان امر اعتیاد حاد و سنگین، و در برخی دیگر اندکی سبکتر جلوه می کند. که خوب، بدلیل اینکه قصد ندارم پا در کفش هیچ بنی بشری فرو نمایم، بنابراین بدون فوت وقت به اصل موقوفه می پردازم بالاجازه:

قصه از زمان و مکانی آغاز شد که بنده تصمیم گرفته بودم در برابر اعتیاد شدید خویش که همانا سرودن شعر بود، مقاومت نمایم. با خود اندیشیدم و خویش را شماتت کردم که:

«آقا جان، جناب آقای آقا ولی اله خان ادیب ، این که نشد که شما هر چیزی را که می بینید و لمس می نمایید، شعری برای آن بسرایید. جای آفتابه در مستراح است نه در شعر، آقا جان. ریش و خمیر ریش حاجی عباس و خال و مسواک ملیحه خانم و ساق پای کُلفنت و ناموس همسایه و نان سنگک و تریچه پوک و بوق و صندلی ماشین فلان کس و قد و یار و قواره باد و غیره و ذالک، جز اینکه عمل و اعتیاد خودتان را با لا ببرد، دردی از کسی دوا نمی کند که جانم.

از شما چه پنهان خیلی مقاومت نموده بودم که همین چند جمله را نیز به نظم ادانکنم و ظاهر بر او موفق شده بودم. و اثره همین موفقیت ، کمی آرام ترم نموده و باعث گردید که از موضع کمی پایین تر با خودم مباحثه نمایم و تقریباً ملتمسانه ادامه دادم که :

«بیاید و بالا غیرتاً یک امروز را از سرودن شعر صرف نظر بفرمائید و خود و دلتان را مشغول امر و امور دیگری بنمایید. مثلاً حمام بروید، لباس بشویید، غذا طبخ نمایید، به نظافت منزل بپردازید و یا هر امر و

عمل دیگری بجز سرودن شعر. اصلاً وظیفه شرعی و اخلاقی خود بدانید که یک امروز را روزه شعری بگیرید و هروقت هم که شعرتان آمد، فحشی نثار خودتان کنید و تماش کنید. گویا راه حل را پیدا کرده بودم. روزه. یک روز روزه شعری. تبریک غلیظ و فربه ای با اجازه خود م حواله خویش کردم و مشغول تدارک مقدمات روزه شدم.

استحمام نموده، صورتی صفا دادم. لقمه ای نان میل کرده و مناسب ترین جامه گردش و تفرج را به تن کردم. کلاه لبه داری را که شیدایش بودم به سر گنارده و عزم خود را برای گذراندن یک روز زیبایی از بند اعتیاد رسته در پارک و قدم زدن میان دار و درختان، جزم کردم. البته به اضافه چند هزار فحش و ناسزا که طبق ارکان رسم روزه داریم، نثار خویش کردم.

هرچند که سپری شدن سریع زمان “ که البته فقط آن روز آرزویم گشته بود” برای آدمی به سن و سال بنده، تذکری بود جهت تنگی وقت زنده ماندن، مع هذا زمان به کندي مي گذشت و نتیجه محاسبه ساعات رفت و مانده از یک روز روزه شعری، تحمل و مراعات آن را برای طاقت فرسا می نمود. یک ساعت و سی و هشت دقیقه از 24 ساعت صرف تدارک مقدمات روزه کرده بودم. پنج ساعت هم برای خواب اختصاص داده بودم، که از ضرر و زیان های سحرخیزی برای روزه دارانی همانند بنده بشمار می رفت. بنابراین زمان باقی مانده ای که بنده می بایست به شعر بی توجهی می کردم دقیقاً هفده ساعت و بیست و دو دقیقه می بود. اندیشیدن به 17 ساعت و 22 دقیقه بی شعر ماندن با توجه به اعتیاد سنگین، کابوسی بود که می بایست آنرا تحمل می کردم. البته به مدد فحش و ناسزا ای که هر لحظه غلیظ تر و غلیظ تر می شد. تا جایی که وزن و آه ننگ و معنای ناموسی و غیر ناموسی به خود گرفته بودند و مدام تشدید می شدند.

حال و هوای آن روز پارک، حال و هوای سرودن را به سلولهای مغز و شریانهای احساسی تزریق میکرد. و از سویی مرا متقاعد می نمود که بدترین مکان برای سپری کردن روزه یک روزه و مقاومت در برابر نسرآیدن شعر و غزل، همانا همین پارک زیبا است. اولین مصرع یک غزل تازه را با مصرع دوم آن به چالش می کشیدم و بی اختیار و بی انتها آنرا تکرار می کردم.

باد و گل و سبزه، کرد نفسی تازه ز سرو و ز چنار

و بلا فاصله برای مقاومت در برابر سرودن ادامه شعر اینچنین مصرع دوم را به آن اضافه می نمودم که :

ای شاعر روزه دار، رود بر فلان جای تو دوصد خار و منار

برای گریز از چنین حالتی برای شاعری با اعتیاد سنگین هیچ جای امن و آمانی وجود ندارد. میخواهد پارک و دار و درخت و چمن باشد، میخواهد گود زورخانه و قهوه خانه مشتکی رضا باشد. میخواهد شب و ماه و ستاره اش باشد، میخواهد صحنه علم کشان و برسر و سینه کوفتن مشتکی دیوانه در نمایش ای مشتمزکننده خیابانی آخرالزمانی باشد. خلاصه اینکه شاعری چون من، یعنی آقا ولی اله خان ادیب، مکان و زمان را در نمی یابد و نمی فهمد، مگر به شعرو غزل. و مکان و زمان بی شعر و غزل وق تری است که شاعر بی قلم و دفتر در سینه خاک آرمیده باشد. و لا غیر.

اندک اندک عرصه از جمیع جهات برایم در حال تنگ تر شدن بود. از شما چه پنهان که، چه اشعاری با چه مضامین و مفاهیم عارفانه و حکیمانه ای که در آن روز نکبتی و غضب کرده، پس از غلطیدن و جریان یافتن در کانالهای احساسی ام به ذهن و بعد نوبت زبانم مُبتادر نمی شد؛ حال و حالتی که در عالم رهایی و آگاهی برایم واقع نشده و نمی شد. این چه سری است که هرگاه آدمی چیزی را نمی خواهد، بهتر میتواند، و هرگاه که میخواهد مشکل میتواند. عجب مکاشفه ای است که هر پاسخی برایش ناقص می نماید. مثلاً سرودن قصری و غزلی برای همین مکاشفه در دوره روزه داری ام آنچنان به تلنگر هایش شکنجه ام میداد و قطار کلمات پرمغز و نغز و وزینی را در مقابل دیده گانم بی پس و پیش رقصان می نمود که حیران

حیران و امانده بودم که آخر این چه رسمی و چه وقتی است که آماده ام تا با دوصد مولوی و حافظ و سعدی به م شاعره بنشینم و سرفراز برخیزم. به شیطان رجیم چند نوبت تف و لعنت حواله نمودم و پس از تکرار مصرع دوم شعر “ ای روزه دار، رود بر فلان جای تو دوصد خار و منار ” در اندیشه راه چاره ای برای چگونه در نوریدن قله از فرش تا عرش آن روز در حال تکفیر خویش، به هر چیزی که می توانستم، متمرکز گشتم. این و آن، این و پیش و پس، این و پیش، تا اینکه دیده گانم به متاع امید بخشی که سر از ظرف زباله آن پارک زیبا بیرون آورده بود، دوخته شد. اوراق روزنامه دسته شده ای که بحسب شاید ام دادهای

غیبي و ثواب روزداری به یاریم برخاسته بود و دست بر نیکی قضاء از کل روزنامه صفحه جدول آن، آن آیتی بود که به مدمم شتافته بود. بی چون و چرا برخاسته و با رعایت تمام آداب و تشخیصات انسان مآبانه مربوط به متخصصان روزگار، به ظرف زباله نزدیک شده و به یک چشم بهم زدن روزنامه که آلوده به تر و خشکی های درون ظرف زباله بود را، به چنگ آورده و پس از رفت و روب آن، صفحه مربوط به جدول آنرا با طمأنینه و تأنی خاصی بریده و برگرفتم و الباقی آن را دوباره به سرنوشتش حواله داده، سرچایم برگشته و قلم را از نیام بیرون کشیده و به جانش افتادم. مسرور از اینکه بهر صورت آن روز را می توانم از کاربرد قلم بی بهره نمانم، هر چند که کاربرد شعری نداشته باشد، هم خود را بر حل آن گماردم. جدول را تا نیمه رسانده در شش ویش پاسخ پرسشی بودم که میگفت: "از گرفتی هاست که مدت آن یکماه است و از رسوم مسلمانی است" که صدای همنشینی را که با لهجه لب خطی اش در حال محاوره با خود بود و بی خیراز من در کنارم نشسته بود، مرا از عالم جدولی بدر آورد و به خود جلب کرد.

*** آخه بگو سناس، تورو سنن. یکاره خودتو با کون پیزی پاره پوره ری ختی توی گمود که چی؟ به پیغمبر باس میزدم دک و پوز شو یکی می کردم تا دیگه گه زیادی نخوره و اشکل انداختن توی کار مردم یادش بره.

و بعد از لحظه بی سکوت و کلی نرچ و نورچ و پیس و پف کردن، سیگاری روشن کرد و ادامه داد که: *** اا دیدی چلغوز چه مدلی کف مون کرد؟! آخه بگو چروک، داغ توی ماتحتت میذاشتن آگه بجای شاگرد شوfer میگفتی شوfer؟ نه، میخوام بینم آگه زرت و زورت زیادی نمی کردی، اون وجدان لئرم خوردت، خرخور می شد بی پدر!؟

به دیده تعجب نگاهم را به هم نشین عصبانی و بی ادب خود دوخته و در اندیشه بودم که شاید ایشان هم شاعر تشریف دارند و به زبانی بیگانه در حال سرودن غزلی می باشند، که مردک مذکور رخ به سمت بنده کرده و با دو کاسه خون در صورت از شدت غیظ گل انداخته اش، که بر حسب اتفاق شبیه چشم نیز بودند، لحظه بی با خشم و غضب به بنده خیره ماند. بنده نیز که از ترس به مرز غالب تهی کردن رسیده بودم و نزدیک بود که بی قبض و رسید ترس مربوطه را در هوای تمیز پارک رها کنم، بی اختیار گفتم: <<< بله آقا!؟

و بعد مانند خطاکاری که خطایش مسجل شده باشد، بلافاصله گفته خود را تصحیح کرده و گفتم: <<< بله آقا. حق با شماست. عفو بفرمایید. تکرار نخواهد شد. اصلاً، کدام قرمساقي جرئت کرده شما را شاگرد شوfer خطاب کند!؟

شما ماشاله هیبتتان از کاپیتان تانک و زره پوش هم بیشتر می ارزد. تا چه رسد به شوfer، آقا جان. از شدت ترس مزخرفات بی ربط و با ربط بود که پشت هم می بافتم که شاید از شر آن چشمان خونبار درامان نگه ام دارد. فکر اینکه آگوا این غول بیابانی با این هیکل نتراشیده و نخراشیداش و این نعره های گوریل وارش، بنده را عوضی بجای آن بخت برگشته بی که راست و دروغ توی کاسه اش گذاشته، بگیرد و همین جا نقداً و فی المجلس، تا یادش نرفته، در صدد انتقامجویی بر بیاید، چه بر سرم خواهد آمد، رعشه بر اندام می ان داخت. با خودم فکر کردم: بهترین کار این است که آهسته و بدون اینکه غول بیابانی را دلخور کنم، بر خیزم و با یک تعظیم رعیت وار و گفتن "عفو بفرمایید قربان و مرحمت فرموده از سر تقصیرات این بنده حقیر بگذرید" راه خود را گرفته و به مکانی دیگر جهت گذراندن دوره نقاهت، نقل مکان نمایم. اما از بخت بد، تمام نیمکت های پارک در آن روز نکبتي که انگار روز جهانی روزه داری بود و انگار که همه روزه شعری گرفته بودند، بطور غریبی پر بودند و اگر بنده جایی را که داشتم رها می کردم یا باید روی چمنهای خیس پارک می نشستم، یا سرپا می ایستادم که هر دویشان مضر بحال بنده و سن و سالم بودند. مضافاً بر اینکه، همینکه خواستم باتوجه به تمام مشکلات دل به دریابزنم و قصد نقل مکان کردن را عملی کنم، نعره اژدهای نشسته در کنارم را از آن گلوی آتش افکنش در حالیکه با گرفتن دستم مانع از برخاستم میشد، شنیدم که گفت:

*** کجا مشتت؟! گل که لعد نمیکنم. دارم باهات حرف میزنم. واسه چی جو امو نمیدي آق بزرگ؟

با دست پاچگی جواب دادم:

<<< بنده که جواب حضرت عالی را دادم که جانم. گفتم که آن کسری که به شما شاگرد شوfer گفتن، غلط اضافی کردن و گها مبسوطی و زیادی میل فرمودن. عرض کردم خدمتون که به شما فقط و فقط کاپیتانی

هوایمائی لئُئُود برازنده است و بس . اون هم نه يك فروند جانم، بلکه در آن واحد چند فروند باهم . خوب، امیدوارم راضی شده باشید و اجازه مرخصی بنده را صادر بفرمایید.

حضرت غول بیابانی مسرور از نسبتهایی که به ایشان داده بودم و دیدن حالت ملتسم بنده و پی بردن به ترس و وحشت بی دریغی که از همه اندامم به بیرون فوران میکرد، ساکت شد . ندوبه فکر فرورفتند، و گذاشته تا دلهره بند بند وجود مرا تسخیر کند و انتظار صدور مرخصیم توسط ایشان بر تقدس روزه داریم تقدم بجوید. از شما چه پنهان در مدتی که ایشان ساکت بودند و بنده هم در تفکر و سیاحت چهره و اندام رستم گونه شان، تصمیم و آرزویی از مغز و دلم گذشت.

تصمیم گرفتم که دیگر هیچ وقت هیچ شاهنامه ای را مطالعه نکنم و هیچوقت هیچ رستمی را تحسین نکنم. و در دل آرزو کردم که ای کاش رستم تر از رستم شاهنامه بودم و حق و حساب این دیو باشاخ و دم را رستم وار کف دست اش میگذاشتم و به او نشان میدادم که شاگرد شوفری که هیچ، پارکابی درشکه هم بیشتر از لیاقت ایشان می باشد. به مدد تصمیم و آرزو به درون رویایی در غلطیدم که در آن من ، یعنی آقا ولی اله خان ادیب در نقش رستم تر از رستم فردوسی بودم و این بد هیبت ناتوازم همان دیو باشاخ و دمی بود که قرار بود در يك نبرد تن به تن بنده آقا رستم الفردوسی خان پهلوان پشتش را به خاک مالیده و شاخش را شکسته و دمش را ببرم و ذلیل و خوار و بدبختش نموده و پی الاغ سواری روانه اش کنم . در همان عوالم رویا، در مرحله مقدماتی نبرد رستم گونه و جانانه ام یعنی رجز خوانی و نسق کشی تشریف داشتیم که یکهو صدای یابووار همآوردم، بنده را که بسان شیر با یال و کوپال و در اوج احساسات و ژستها و پر رنجهایا و خشونتها و قدر قدرتی يك سلطان جنگل غوطه ور است و آماده یورش به طعمه یی در مانده و بیچاره ، بخود آورد. از عالم رویا که بدرآمدم، سرخود را بفرش و ماتحت محترم را در عرش یافتیم . بسان طعمه یی چلاق بودم که شیری قوی پنجه آشکارا به کمینش نشسته.

*** هي عمو، كجايي، بامني يادر يمني؟ با توام . سيكته مكته كه نزدي آق بزرگ . بَه !! بر قوزك پاي شيطون لعنت. چرا این مدلی شدي حاجي؟! آق بزرگ، آق بزرگ. چت شده؟ واسه چي يهو كليد كردي؟! اله واكبر ، !!! بينم عمو بنگ منگ كه نزدي؟! اگه زدي و كره لازم شدي بگو تا از دست نرفتي!! بَه نكنه كاري كردي و منتظر قبضي!؟

همه حرفا و زیاده روی های این گردن کلفت را می شنیدم و به دل میگریفتم. اما چه کنم که کاری از دستم برای نجات خودم ساخته نبود . داشتیم کم کم هوایی میشدم که هوار بکشم و طلب کمک کنم . اما آخه هنوز کاری نکرده بودم بنده اقدام به امدادجویی کنم. به همین دلیل بی مقدمه شروع کردم به ایزگ م کردن با روش تعریف و تمجیداز همنشینم که :

««« و تبارك اله و الاحسن و الخالقين، ماشاله، ماشاله به شما جوانمرد دلاور. چهرة به اين..... خلاصه هر آنچه را که در توان و کوله بار هنری خود داشتم بی محابا و بی دریغ در طبق ترس و احتیاط تقدیم آن بوفالوی وحشی کردم تا خود را در برابر گزندهای احتمالی بیمه نمایم . بحث و محاوره فراوانی داشتیم و کم کم رضایت از ایشان، در اندیشه جلب شدن بود؛ چراکه هم او بود که با ایجاد چنین حال و هوای وحشت آلودی در من، باعث شده بود

تا بدون اینکه خود بدانم روزه شعری يك روزه ام را بی دغدغه مراعات نمایم . با اینکه می دانستم که با مزاجش سازگار نیست اما هر چه را که می توانستم در آش کلام با پرهیز از ادویه نظ م بریزم، ریختم و پختم و به خوردش دادم. تاجائیکه کفگیرم به ته دیگ خورد و بنده مجبور به وام گرفتن از نحوه گویش ایشان شدم. پس از کلی درد دل کردن و از خصوصیات و عمومیات گفتن و شنیدن، از او پرسیدم :

««« ببینم اخوي شما با این سینة ستبر و برو بازوي لفت و کلفت خدای کرده ورزش هم میکنید؟ بعد اینکه کمی خودش را جمع و جور کرد، جواب داد :

*** چيه عمو!؟ چشت مارو گرفته، يا مارو گرفتې؟ خيال مياي عوضي كه نداري؟ يا اگه داري بگو تا مام حاليمون بشه.

محاوره ناشیانه ام به زبان ایشان باعث گاف دادنم شده بود. در صدد تصحیح سوالم برآمده و گفتم : ««« اختیار داری مشتې. ما و این حرفا! من کجا، شما کجا؟ اصلاً بنده کی باشم که به خودم اجازه بدم در مورد یلی با این همه یال و کوپال عوضی فکر کنم. یا توبه مشتې، یا توبه. فقط با خودم فکر کردم که داشتن یه ه مچین هیکل و هیبتي بی ورزش امکان نداره. این بود که میخواستم مطمئن بشم. بی نظرم چون شما.

انگار که خیالش راحت شده باشه، خودشو که جمع جور کرده بود شل و ول کرد و گفت :
*** میل و کباده میزنم حاجی.

گفتم :

««« ! ، خوب ماشاله ، بارک اله . میل و کباده میزنی؟! بله . میل و کباده . خوب، دیگه چی میزنی جهان پهلون؟»

گفت :

*** چرخ هم میزنم آق بزرگ. نه فکر کنی یه چرخ و دو چرخا. چون شوما ده دقه یکه عینهو فرفره، تو گود میچرخم. همه بهم میگن رودست نداری. روه مین حسابه که رحمون فرفره صدام میئونن.

گفتم :

««« ! ، خوب پس چرخم میزنی! اونم عینهو فرفره ! آفرین، آفرین به تو پهلون. حالا من ، تو نمیری ، به جون شوما، اگه یه نیم دور، فقط یه نیم دور الکی وبی حساب تکون بخورم، کم کم شیش ماه اسهال استفراغ و افتادن گوشه مریضخونه روشاخشه.

سر شوق اومد و گفت :

*** باهاس یه روز بیای زورخونه تا دستگیرت بشه که چی میگم و چی میشنوفی و چی می بینی. تو نمیری حال میکنی، حال، آق بزرگ.

رحمون فرفره که از غیظ افتاده بود و عین یه بره تودل برآروم شده بود، با شنیدن سوال نامربوط و نابجای من خرفت دوباره آتیشی شد و شروع کرد به عربنه کشیدن. ازش پرسیدم :

««« اونوقت اون بی انصافا بهت میگن شاگردشوفر؟ مگه شوما شاگرد شوفری رحمون خان؟ نمیشه که آدم هم میل بزنه و هم کباده و هم عینهو فرفره بچرخه و سرش م گیج نره و شاگرد شوفرم باشه ! حالا اصلاً بگو ببینم جریان این شاگرد شوفر چیه که شوما رو اژدها، منظورم اینکه ناراحت و عصبانیتون کرده؟»

رحمون فرفره رو داشته باشید که دوباره همه چی یادش اومد و شد همون بوفالوی وحشی . حالت غیظ و غش گرفت و چشمای ورقلمبده اش از کاسه بیرون افتاد و رگ گردنش کلفت شد و بالب و دهن کف کرده روکرد بمن و دودستی چسبید به یقه بنده و حالا تکون نده و تا کی تکون بده.

دگمه های پیرهنم کنده شد و کتم از ریخت افتاد. موهای شونه لُرده و روغن مالیدم بهم ریخت . از همه مهمتر اینکه کلاه لبه دار نازنینم بعد چرخ زدن های زیاد توی آسمون افتاد توی گل و شل ی که باغبون بی انصاف با ول کردن آب توی چمنها ایجاد کرده بود. باور بفرمایید اگر فقط یک استکان دوغ میل کرده بودم با این تکون ها هفت من کره پس میدادم . آب دهن رحمون خان رو داشته باشید که همراه با عربده هاش روی صورتم پخش و پلا میشد :

*** کون فایکونشون میکنم آق بزرگ. یکاره نشسن وسط سفره خواستگاری و بعد له بورن رحمون فرفره کلفت کلفت ریدن و رفتن پی کارشون آق بزرگ. بمن میگن رحمون فرفره نه برگ چغندر آق بزرگ . و ادارشون میکنم با همون زبون درازشون گهی رو که کاشتن وسط سفره، لیس بززن و با اشک چشاشون پاک و مظهرش کنن. به ولای علی خرخرشونو میجویم آق بزرگ.

چی فکر میکردم، چی شد. گنده قدم برداشتم همانا و خشتک و زیر خشتکم جر خوردن همانا . اومدم بیرون که اعتیادمو فراموش کنم، چیزی نمونده بود که اصل و نسب و اسم وفامیل و کلا زندگی رو هم فراموش کنم. مردیقه قاطر آنچنان یقه بی تقصرم رو گرفته بود و می تکوندم که انگار خاک فرش زیرخاکي را میگرفت یا چه میدونم انگار که داشت نم می مالید. به کلاه لبه دارم که الساعه توی گل و شل غلط میزنه قسم که ، چند جور خدا و 124 هزار پیامبر و تمام فرشته های عالم و جن و پریها و چند جور عزرائیل و پل صراط را جلوی چشمم نم دیدم . بد جور ی بوی الرحمن میدادم . نمی دونم کاربنده بکجا میکشید اگ براون وضعیت نکبتبار ادامه پیدا میکرد. بهر حال تمام باقی مانده نیروم رو جمع کردم و با صدایی شبیه فریاد که گاه به گوش خودم هم نمیرسید، گفتم:

««« دلجم کن گوریل احمق . مگه خودت خوار و مادر نداری، غول بیابونی . مگر بنده م شک دوغ آبجی خانومت که اینطوری تکونم میدی. داره دل و روده م از توی گوشام میزنه بیرون . بمن چه که کدوم قهرمساقی بتو چی گفته. اگه هوس ورزش و گردن کلفتی لُردی، گورت روگم کن و برو توی همون

زورخورت و بچسب به همون میل و کبادت. من که میل و کباده نیستم که همینطوري داري اينور اونور م
 ميکني يابو. د تخم سگ حداقل په چند دقیقه استراحت کن تا هم خودت خسته گيت دربره وهم من په نفسي
 تازه کنم، وقت که داريم ميتونيم دوباره ادامه بديم. بابا بي انصاف شو فر تانک و زره پوشت نکردم که اول
 خودمو صاف کني که لامذهب. اگه دستم به اون فردوسي الاف و بيکار برسه، ميدونم باهانش چيکارکنم که
 ديگه رستم درست نکنه که بشه الگوي شما ديوسيرتاي شکنجه گر. آقا رحمون خان فرفره جان عزيز، په
 دقیقه صبرکن ببين چي ميگم آخه. ببين پهلوون، من خودم هف هف ده تا دختر و چند تا خواهر دارم،
 يکي از يکي حوري تر. اگه ولم کني هر هف هف ده تا دختر و همه خواهرامو ميدم به تو. اصلا به کي
 ندمشون از تو بهتر. مردیکه لات بي سروپا خفهام کردي. ولم کن بزار نفس تازه کنم بي رحم. بس کن
 ديگه، توکه منو به هرکاري وادارم کردي، ديگه چي ميخواي.

اون روز، اون وضعيت همونطور ادامه پيدا کرد. رحمون خان که الان سر و سامون پيدا کرده و باهم
 رفيق شديم هيچ رقم قصد ول کردن يقه بنده رونا داشت که نداشت. تا اينکه در اثر مساعدت و مداخله
 گردشگراي اون روز پارک غايله فيصله پيدا کرد و رفت بي کارش. البته اون بيچاره هم تقصير آنچناني
 نداشت طفلي رو آتیش زده بودن که آتیش پياکرده بود. واسه همينه که هيچوقت بخاطر اون روز و اون
 واقعه از دستش دلخور نشدم. راستش رو بخواهيد جاداره که ممنونش هم باشم.

حالا هروقت خاطره اون روز با رحمون فرفره که يادم مي افته. فکر ميکنم، همچين احساس زياد بدي هم
 نداشتم. انگار که يي جورايي احتياج به اون تگون داندناش داشتم. خلاصه هرچي که بود مفيد بود و باعث
 شد که در اثر همون تگونا همه چيز توي من بهم بريزه و جابجا بشه که الان دارم خي رشو مي بينم. حداقل
 خيرش اين بود که آقا ولي اله خان ادیب که خود بنده باشم، اعتيادش رو ترک کرد و ديگه هيچوقت لازم نشد
 که دست به دامن روزه بشه. بعدش هم اينکه هميشه وضعيتي پيدا ميشه که آدم مجبور به ترک اعتياد بشه.
 فقط مونده به اينکه اون وضعيت چي باشه. قـرچ. اي بابا بازم که گنده قدم ورداشتم.

« امام جعفر صادق علیه السلام به ما فرمود : همانا که جعفر رسول خدا نزد من است ، و آن پوست گاوی است پر از علم ، که علم انبیاء و اوصیاء و علم علمای گذشته بنی اسرائیل را کلاً در آن گذاشته و درش را بسته اند. »
 محمد باقر مجلسی : « تذکره الانمه - ص 56 »
 جَفر : علمی که به کمک آن امور پنهانی و آینده را بازگویند.

گاوک آ مش سفر

مش سفر داشت دیگه یواش یواش پا میگذاشت توی چند صدمین سال زندگی پرپرکتش . حاصل عمر مش سفر یک گاو تنبل و خرفت و شکم چرون بود که دست بر قضا یک چند پنجاه سالی پیرتر از اربابش یعنی مش سفر بودش. مش سفر مرید گاوش شده بود. یک جورایی اشتراک توی کارشون وول میزد و ارباب و گاو ، آدم و حیوان ، مسئله اونا نبود.

آ مش سفر از اون مشتیی های الکی نبود. رنج سفر دور و درازی رو به خودش هموار کرده بود و رفته بود به پابوس امام. حق العملکاری امامشم نقد و جیرنگی ، با یک صدی داده بود و مهر و امضای راست و حسینی رو گرفته بود. رو همین حساب ، خیلی از مردم ده ، به مش سفر به چشم ریش سفید صاحب منصبی نگاه میکردن که از بخت بدش ریش نداشت . بعضیام فکر میکردن که مش سفر رمز و رازی رو از عالم مقدسات و اجنه جات ، بلده.

آ مش سفر اولین کس ده بود که طلبیده شد و رفت پابوس امام و به درجه مشتیی شدن نائل شد و برگشت به ده. اولین و آخرین دست زرهی اونطرفا ، بود و موند ، آ مش سفر.

خلاصه آقا سفر ، آقا سفر رفت و مشتیی سفر برگشت . از همون روزای اول دید که ، نه بابا ، مردم ده یک جورایی دیگه ای تحویلش میگردن و احترام خاصی پیدا کرده. مثلاً : مردم ده دستای مش سفر رو غرق بوسه میکردن که یعنی یک جورایی با واسطه وصل امام غریب بشن و یک نیمچه صفایی پیداکنن . کفشاشو جفت میکردن براش و عبا رو دوشش انداخته بودن. مرغ و تخم مرغ ، شیر و کره ، گوشت و عسل هدیه میکردن و نوبر محصول رو با دستای آ مش سفر تبرک میکردن و برکت می طلبیدن . خلاصه مشتیی بازاری بود که نگو ونپرس. بیا وببین.

آ مش سفر با این همه کبکبه و دبدبه یی که مشتیی شدن واسش آورده بود ، بیکار و ویلون شده بود . خداییش کاری نداشت جز اینکه جواب سلام و تعظیم اهل ده رو بده. کارش شده بود اینکه ، تسبیح به دست میون باغ و زمین و گله مردم وول میزد و مردم محتاج دعا رو مُستفیض میکرد. سر آخر دست پر به خونه برمیکشت و دانشو پیش رفیقش خالی میکرد. منظورم گاوشه. زن نداشتن آ مش سفر سیاه بازی بود و هی شعار میداد که داره با مقدسات سر میکنه. اما وقتی شیطان تو ی وجودش حلول میکرد ، چی کار میکرد؟! این دیگه موضوع خصوصی بود ، میون آ مش سفر و گاوکش. از طرفی اهل ده ، بدشون نمی اومد که یکی رو به هر دلیل به همدیگه نشون بدن و راجع به اون قصه بگن. آ مش سفر اینطوری گفت. آ مش سفر اونطوری کرد. یا ، بزار ببینیم نظر آ مش سفر چی.

طوری شده بود که هر اتفاق توی ده ، یک جاییش به آ مش سفر ربط پیدا میکرد. خلاصه همه چی داشت آروم

آروم مسير خودش رو طي ميکرد.

اما گاوک آ مش سفر. خوب، گفتيم که آ مش سفر مرید گاوش شده بود. نمي خواست به همدمش با خطاب کردن فقط گاو، توهين بکنه. ميدونيد، آخه، گاو خالي صداکردن هر موجودي صورت خوشي نداره. يك جوري معني توهين آميزي داره. مخصوصاً واسه کسي که با يك گاو حرف ميزنه. گاو شيري، گاو گوشتي، گاو شاخ دار بهتره. بخاطر همين بود که آ مش سفر گاوشو گاوکم، خطاب ميکرد. گاوکم، هم ماهيت گاوي رو داشت، هم معنوي بود.

آره، يك شب که مش سفر پکر بود و دلش حسابي گرفته بود؛ رفت سراغ گاوکش تا خودشو سبک کنه. با گاوکش دردل کنه. آ مش سفر گفت:

گاوکم، سلام سلام. توميگي چيکارکنم، با اين مردم ده. باهمة اين آدماي کله خراب. چقده شير و کره، چقده ماست و پنيير، مرغ و تخم مرغ، گوشت و عسل؟ گاوکم، ميدوني، خسته شدم. به دومت قسم، اسير شد م، پيرشدم. پوست دستام شده شکل لب اين دهاتيا. هي سلام هي سلام. تا کي سلام؟ اينکه من و تو زندگي راحت و آسوده داريم؛ رابطه هاي خوب و مشتتي وار داريم؛ بخدا حرف نداره. علف و ينجة تو روبراس. قليون و توتون و زغال و آب و نون من، حتي نفت توي چراغ روبراس. مي يکي امر ميکنم، تو با دمت تأييد امر ميکني. من ميگم ما، تو ميگي مو. تو ميگي مو من ميگم ما. ايناي بي عيب همش. ايناي بي نقص همش. اما اينکه نيميشه همه چي بي عيب باشه، بي نقص باشه. اين خودش عيب بابا، نقص بخدا.

گاوکم، تو که قرتي شدي و هي ميخوري هي ميخوري. روزي ده من که نگو، صد من از اون يونجه هاي تازه و تر. نوش جونت گاوکم. انقده گنده بشو، بزرگ بشو، تو چشم بيا، که ديگه گاواي همسايه ها، ده هاي اينطرفي، اونطرفي، از هيبت هيکل تو همه شون ماستاشونو کيسه کنن. منم ه-ي ماستاي اهل ده و دوغ کنم بريزم، پاي درخت. آخرش که چي بشه؟ چطور بشه؟ ميترسم يك جوري چشمت بزني. چشم حسود، واي نگو. مو به تنم راست ميشه. ميدوني گاوکم، عزيزکم؛ ما بايد واسه مردم ده يك فکر تازه بکنيم. سرکار ما بزاريم اهل دهو. جادو جنبل بکنيم. مزغون و دنبک بزني. آيه و فتوا بخونيم. دوزخ و برزخ بسازيم. آتيش و شلاق بياريم. چشماشونو ببنديم و گوشاشونو تعطيلش کنيم. زبونارو با داغ و درفش بسوزنيم، سوراخ کنيم. خلاصه کاري کنيم تا هميشه واسه ما سگ بشن. بره بشن. که نکنه يك وقت بخوان توي فردهاي دور، يونجه رو از تو بگيرن، يا تورو از من بگيرن. گاوکم، عزيزکم، يك فکر بکري بکنيم. فردهاي بگير بگير توي راهن و باد داره بوشونو با خود مياره. اما آخه چه جوري؟ چيکارکنيم؟

گاوک آ مش سفر، وسط حرفاي اون چند باري دمي تگون داد و سري بالا و پايين انداخت و مومويي کرد و از هول حرفاي آ مش سفر پاک از اشتهاافتاد و رفت يك گوشه روي زمين ولو شد و از ترس اينکه باد فردا بيار، پشت در طويله کمين کرده، ساکت و آروم بر و بر توي چشاي آ مش سفر خيره شد. آ مش سفرم که از برزخ حرفاي خودش، وحشت توي وجود خودش رخنه کرده بود، از ترس لو دادن فوري و فوتي گاوکش بلند شد و بجاي يك فانوس، پنج تا فانوس به زهت پنج تن روشن کرد و از پنج گوشة طويله آيزون کرد و بعدرفت سرشو گذاشت روي شکم گاوکش و ضمن نوازش کردن و دل داري اون، با چشماي باز خوابيد و خوابش برد. بيچاره آ مش سفر، تا خود صبح ه بروقت که چشماش بسته ميشد، بيدار ميشد. اما مادامیکه چشماش بازبودن، خوابيده بود.

خلاصه هرطوري بود شب کابوسي گذشت و آ مش سفر نه خواب و نه بيدار ده که مثل خيک بادکرده روي زمين ولو بودش، تکوني خورد و وولي زد و گاوکش رو زير سرش حسن کرد. با فکر اينکه گاوکش رو بردن، وحشت زده، نيم خيز شد و مثل آدماي چيزخل روي زمين نشست. تا چشمش به سپيد ي روشني روز که از لاي درزاي در طويله توي تاريک روشني داخل طويله نفوذ ميکرد، افتاد؛ حرفاي ديشبش يادش اومد و با نديدن گاوکش جمع بست و اين دفعه راست راستي هل ورش داشت و بعد چندبار که آهسته گفت:

گاوکم!! گاوکم!! لڭجايي گاوکم!؟

و بعد با فریاد ضجه آلود و جگرسوزي، اشک ريزون دادزد که:

اي بي ناموسا. اي بي شرفا. آخر کار خودتون رو کرديد! گاوک عزيزم رو از من جداکرديد! با خودتون برديد! برديد که سلاخيش کنيد! برديد که.....

آ مش سفر حسابي قاطي کرده بود و فریاد و ناله و نفرينش انگاري قرارنبود که تموم بشه. توي همين عوالم بود که دفعتاً گاوکش ريد روي سرش. اونم چه ريدني!! آ مش سفر با حس لڭردن گومي و خيسي پس کله

وگردن و کمرش ساکت شد و بهت زده برگشت و پشت سرش رو نگاهی کرد. گاوکش رو دید؛ دید، اونم چه دیدنی!! آ مش سفر که با دیدن گاوکش از خوشحالی از خود بیخود شده بود و نمی دونست از ذوقش چیکارکنه، از جاش پرید و شروع کرد به بوسیدن جایی نه بدتر گاوکش که به اندازه گردی یک نعلبکی باز شده بود و هنوز درحال تخلیه یونجه هایی بود که دیروز و دیشبش خورده بود. تصور این صحنه که آ مش سفر یک روزی از خوشحالی تمام لب و لوجه و صورت خودش رو توی ماتحت در حال ریدن گاوکش فروکنه و در حین بوسیدن چند تیکه از یونجه هایی رو که زحمت جویدنش رو گاوکش کشیده بود، قورت بده، حتی برای آ مش سفرم که مرید گاوش بود، غیرممکن بود. اما بهر حال اتفاقی بود که افتاد.

خلاصه آ مش سفر بعد کلی ماچ و لیس و قربون صدقه و ناز و نوازش و میل فرمودن از اونچه که گاوش میل کرده بود راحت شد و آرام گرفت. بعد بلند شد که بره و با زدودن حاصل درد دل و تفکر شبونه اش یک چرخي توي ده بزنه. اما قبل از رفتن، در اثر ترکهایی که اندیشه های شب قبلش در مورد بردن گاوکش، روی مغزش گذاشته بود، تصمیم گرفت که همه پنج تا فانوس رو باز هم به یاد پنج تن روشن بگفاره تا شاید قدرت نذر و روشنایی فانوس به تاریکی طویله و دل گاودزدا غلبه کنه. باهمین فکر راه افتاد که از در طویله بزنه بیرون.

دم در طویله که رسید، واسه خاطر جمعی، برگشت و به گاوکش که هنوز درحال ریدن بود نگاهی کرد و لبخند رضایت بخشی زد و در حین گفتن جملات:

برین گاوکم، عزیزکم، خیرسر همه داهاتیا، خیر سر آ مش سفر. برین که ایشا... سفر قربون ریدنت بشه. و از در رفت بیرون.

اما چند لحظه ای نگذشته بود که با هیجان و خوشحال، خندون و شاد، فریادکشون وارد طویله شد.

“یافتم. یافتم. گاوکم عزیزکم، یافتم. راه حل مشکو من یافتم.”

و بطرف گاوکش رفت و اونو غرق بوسه کرد.

اجالتاً توضیح راوی رو داشته باشید

یک گام به پس

گفتیم که آ مش سفر موقعی که داشت از طویله میزد بیرون، دم در و ایستاد و واسه خاطر جمع ی، نگاهی دوباره به گاوکش که هنوز در حال اجابت مزاج بود، لکزد. چیزایی رو دید که روی ضمیر ناخودآگاهش تأثیر گذاشت. اما بعد بیرون رفتن از طویله تصاویر از ضمیر ناخودآگاه به بخش خود آگاه مغزش منتقل شد و دوباره به طویله برگشت.

آ مش سفر چي دیده بود موقع نگاه دوبارش به گاوکش؟! الان میگویم.

چیزی شبیه امداد غیبی و پنج تنی رو رویت کرده بود. اول: گردی شعاع نور یکی از فانوسهای روشن که درست بالای سر گاوکش قرار گرفته بود و به گاوکش حالتی شبیه قدیسین رو داده بود. دوم: آرامش بعد اجابت مزاج که در چهره اثری مستقیم میگذاره و بعضاً چهره روحانی جلوه میکنه. سوم: بوس و لیس عضو چندکاره گاوک عظیم الجثه که یادش اومده بود. با منظم شدن این سه مورد و یک جور ی ربط اونها به هم، دریچه یی توی کله آ مش سفر باز شد که باعث برگشتن دوبارش به طویله شد.

برمیگردیم توی ماجرا

حالادوگام به پیش

آ مش سفر درحالیکه گاوکش رو غرق بوسه میکرد، بهش گفت:

خودتو حاضرکن گاوکم. از امروز سرمون شلوغ میشه. کارای زیادی واسه کردن، داریم. منو تو باید دست به دست هم بدیم و با اتحاد برای همیشه مشتتای این ده و ده های اطراف بمونیم. منو تو باهمدیگه، کنار هم، میتونیم فردهای خوب و قشنگی رو واسه هم بسازیم. من میدونم. که تو هم مثل مردم نجیب ده، حرفای

منوگوش میکنی. حالا گوش تا بگم.

آ مش سفر نقشه کشید. نقشه آ مش سفر با وجود مردم خیلی نجیب ده، سد و مان عی نداشت. فقط این وسط گاوک عزیزکش یکه خورده رنج میکشید. که خوب اونم واسه خوشبختی و آینده خوب، عیبی نداشت. نقشه آ مش سفر گام به گام اینطوری بود:

گام اول: وزوزو، وزوزو، وزوزو

ابتدا آ مش سفر رفت پی گشت و گذار روزانشو. وزوزو توی گوش اهالی ده که بابا، این روزا گاوکش کارای عجیب غریبی میکنه. نعره میزنه. فوت میکنه. خط میکشه. با دویا راه میره و بجای یونجه نیمرو میخوره. تار میزنه. شعر میخونه. رنگ میکنه. دردارو درمون میکنه. از عالم غیب خبر میده. دعا میگه. آ مش سفر رو داشته باشید که القا میکنه، آی خلائق گاوکم، عزیزکم، مقدسه.

چندتا از مردم ده که نانجیب بودن و شیطون توی جلدشون رفته بود، از آ مش سفر می پرسیدن:

کو بابا؟ پس چرا ما نمی بینیم این چیزارو؟ اگه راست میگی، به گاوکت، عزیزکت بگو تا به مام نشون بده معجزشو!

این جا بود که مردم نجیب ده دو دل بودن. کدوم رو باور بکنن! آ مش سفر که رگ خواب مردم نجیب ده رو می دونست، جواب میده:

اولاً: گاوکم دوره نفاقت گذار به تقدس رو داره طی میکنه. پس، وقت نداره. حال نداره. دوماً: مردم بی دین که حالی نمی شن این چیزارو. سوماً: معجزه بی واسطه رویت نمشه. چهارماً: واسطه باید حتماً مشتت باشه. پنجماً: کفر نگی. حرفای مفت مفت نزنید. ششماً: مردم نجیب ده، بزنیذ گردن این خوارجو. اونطرف مردم نجیب ده همگی با یکه صدا:

راست میگه. حق با مشتیه. میزنیم گردن این خوارجو.

نانجیبا رو داشته باش که الفرار.

چند روزی به همین منوال گذشت و آ مش سفر با پشت کار به وزوز کردانای بی وقفه ادامه داد. شبای این روزارو که واسه مردم ده آ مش سفر حدیث میگفت، توی طویله، روی گاوکش کار میکرد. که چی بشه!؟

که با تگون دادن سر و کوفتن سم به زمین، حرفای آ مش سفر تأیید بشه.

گام دوم: رویت نشانه های تقدس گاوکش.

گاوک آ مش سفر گنده و چاق و تنبله. درک طویله شم کوچیک و تنگ و باریکه. یه جوری گاوکش باید بیرون بره. این اول کار یکه معجز بود. شبونه آ مش سفر در طویله رو ریخت روی زمین. جای اون یکه در اندازه عبور گاوکش گذاشت.

خوب که چی بشه!؟

خوب که گاوکش از توی در عبورکنه بپره روی پشت بوم.

رو پشت بوم!؟ آخه این که شدنی نیست که بابا!! گاوک گنده و چاق و تنبلش روی پشت بوم!؟

یه همیش واسه مردم ده معجزه بود. اگه مردم ده یکه کمی بیشتر از این نجیب بودن، گاوک گنده و چاق و تنبلش، می تونست حتی روی ماه هم بپره. قمرم شق بکنه.

خلاصه، بعد عبور گاوک آ مش سفر، در تله طویله رو ریخت روی زمین. جاش دوباره درک کوچیک و تنگ و باریک رو گذاشت. که یعنی عبور گاوک گنده و چاق و تنبلش از میون این درک کوچیک و تنگ باریکش بی معجزه امکان نداره.

شب بعد گاوکش پریده بود روی پشت بوم.

چه جوری!؟

اینجاشو دیگه ولطش.

اما ماجرا که همش همین نبود.

پس چی بود!؟

حوصله کن. دارم میگم.

آ مش سفر گاوکش رو بود روی پشت بوم. پاهای گاوکش رو روی کف کاهگلی بوم. دم دم، نزدیک لب پشت بوم به چهارمیخ کشید، که دیگه جنب نخوره. گل هیکل گاوک آ مش سفر غی سرش، رفت زیر یکه پارچه

سفید بی نقش و نگار. به شاخاش منگوله های قرمزی، از همونایی که داهاتیا دوست دارن، آویخت. شمشیر یادگار پدر بزرگ عمه شو وسط شاخای گاوگنده بست. زیر اون پارچه سفید بی نقش و نگار شم چندتا فانوس که یعنی، گاوکش الهیه، مقدسه، از خودش نور ایمان داره ساطع میکنه.

آ مش سفر کاراشو کرد و شروع کرد به داد و هوار :

آی مردم نجیب ده، آی دین دارا، آی اونایی که منتظر معجزه اید، شفا میخواید؛ بیایید، جمع بشید، معجزه شد؛ بیایید معجزه رو نگاه کنید. حضرت خود امام، رفته توی گاوکم. منتظره. باشماحرف داره. بیایید. سجده کنید. به خاک بیوفتید، گریه کنید. علمارو بیارین میدون ده. یقه هارو چاک کنید واسه سینه زدن. جای زنجیر بمونه روی گردتون. خون بچکه از رد قمه های روی سرتون. بیایید دادبزنید، هوار کنید. به ده های اینطرفی خبر بدین. ده های اونطرفی رو صدا کنید. نذر کنید، پول و طلا برزید به پای گاوکم. دعا و نسخه بگریید. بخدا حضرت ما شفا میده. آی مردم نجیب ده، آی دین دارا، شماها حکیم میخواید؟ دوا میخواید؟ یکی رو میخواید که از عالم غیب براتون حدیث بگه؟ حق بگه، یاهو بکشه؟ دشمنارو نفله کنه؟ بیایید چندتا چندتا آرزو کنید. حضرت عالم غیب، امام ما، کم نداره. خلاصه نوکرای حضرت گاو عاقبت بخیر میشن. بهشت میرن. حوری و قلمان می بینن.

مردم ده که صدای ربانی آ مش سفر رو شنیدن مثل سیل سرازیر شدن سمت خونه اش و آ مش سفر رو در حال ایراد خطابه پر شور و امید بخش مقدس شدن گاوکش دیدن.

مردم نگران ده رو داشته باشید که گلورو روی پشت بوم ندیده از آ مش سفر می پرسیدن :
چی شده آ مش سفر؟ توی خونه ات زلزله اومده؟

زلزله چیه جانم!

سیل اومده؟ خونه ات خراب شده؟

سیل کدومه!

شغالا ریختن توی خونه ات؟

آخه جانم، توی خونه گرگ، شغال!؟

چاه خونه ات خشک شده؟

آخه داهاتیا، چاه خونه مشتیم خشک میشه!؟

پس مرض داری؟ یعنی مریض شدی آ مش سفر؟

نه باباجون. نه.

خوب پس چی شده، چه مرگته؟

مردم دنبال آ مش سفر میرن توی حیاط خونه اش و آ مش سفر گاو رو روی پشت بوم نشورنوشون میده و میگه :

من که گفتم گاوکم مقدسه. یادتون میاد؟

خوب آره آره. گفته بودش که گاوکش مقدسه!!

خوب حالا بفرمایید. ببینیدش.

مردم ده که از تعجب دهنشون وا مونده بود داشتن مثل گاوای خودشون شاخ و دم در میاوردن، شروع کردن

به زمزمه و باور کردن کلك آ مش سفر. یکی میگفت :

چفده نورانی شده!! یکی میگفت : چه جوری گاو به این گندگی رفته اون بالا!؟ اون یئیی میگفت : الله و اکبر.

جل الخالق.

خلاصه هرکسری يك چیزی میگفت و اوضاع و احوال حاکی از این بود که تیر آ مش سفر به هدف نشسته بود

و قضیه باور مردم ده شده بود.

بعد کلی پچ پچ و بهت زدگی، يك نفر از آ مش سفر که حتی بیشتر از لذت بردن گاوکش در حین یونجه

خوردن، کیف میکرد، پرسید :

حرفم میزنه؟

خوب معلومه که حرف میزنه.

پس چرا ساکنه؟ چرا هیچی نمیگه؟

آخه مرد حسرابی، آگه قرار بود که حرف و صدای مقدسین رو همه مردم بشنوفن که مقدس بودن معنی نداشت.

خوب یعنی چی مشتیی؟

يعني اينكه مقدس جماعت هميشه واسطه لازم داره . يادتون نره كه واسطه هم بايد حتماً مشتى باشه . يعني اينكه هـ ر حرفي داري به من بگو، منم به اون ميگم، اونم به من ميگه، بعد من به تو ميگم . هميشه رابطه مقدسا با ديندارا و مردم عادي، اينطوري برقرار ميشه. آي مردم ده، ده ما سرفراز شده. مفتخر شده. ما ديگه جزء بنده هاي پاك آفريدگار شديم. بريد يونجه بكاريد و طلا درو كنيد . اما يادتون نره ، مبدا كاري كنيد كه گاوكم شمارو نفرين بكنه . نفرين گاوكم مقدس ده ما، آدمو دچار شرع و قانون ميكنه . كدوم قانون؟ قانون شمشيري كه وسط شاخاي اون گاوكم مقدسه. خوب حالا هر كسي خونه خودش . من بايد با مقدسات حرف بزنم. من بايد از شون بخوام كه شمارو دعا كنه . بعضي ارم نفرين بكنه. اما فردا همگي ميدون ده جمع بشيد تا بگم امام حلول كرده توي گاوكم، چي چي ميگه . خوب حالا يالاديگه ، خوش اومديد . مارو راحت بزاريد . بفرماييد.

درضمن آ مش سفر براي ليس زدن ته موندۀ شك اهل ده، خطاب به گاوكم روي پشت بوم چند نكته رو گفت كه گلوكمش طبق تعليمي كه گرفته بود، سرشو تكون داد كه يعني آ مش سفر راست ميگه.

گام آخر : كه خودش چند مرحله بود.

يك : طويله شد خط قرمز و وزارت مقدسات . **دو :** شمشير و منگوله هاو پارچه سفيد بي نقش و نگار رفت يك جايي مثل يك زيارت گاه يا سقاخونه، كه جاش توي طويله بود . **سه :** خونه اول گاو كه همون طويله بود، ره نوار شد و رفت روي پشت بوم . **چهار :** آ مش سفر قصه ماك هـ واسطه بود ، هم وزير شد و هم وكيل شد و چپ و راست از عالم غيب خبر آورد.

خوب باقي قصه چي ميشه؟

يعني شما نمي دونيد كه باقيش چي ميشه!!؟

اما آ مش سفر با اون همه كيكبه مشتى گري، واسطه اي؛ دبدبه وزارت و وكالتش، ميتونه حريف باشه واسه بادايي كه فردهارو با خود مياره؟ فردهايي كي بود كي بود، بگير بگير. ها؟ ميتونه ؟

پُل

آقای فضل الخطاب از مدت ها پیش در اندیشه نوشتن يك رمان بود . به همین خاطر از روزي که موضوع و چهارچوب این رمان در مخیلات خردورز آقای فضل الخطاب شکل گرفت و نظرش را جلب کرد ، دست بکار يك سري تحقیقات و تفحصات و پژوهشهاي مختلف شد . با این هدف که انشاا ... باتوسل به نتایج ریاضتهایی که کشیده ، هیچ احدي قادر به فروکردن مو یا هرچیزدیگري لاي کار بي درزش ، نباشد . به ه ررو آقای فضل الخطاب شروع به نوشتن کر د . بي هیچ خط خوردگی و تجدیدنظر . چونکه همه این عملیات را پیش از شروع درذهنش انجام

داده بود و کاری جز تبدیل اندیشه به کلام و جاری کردنش ان روی کاغذ نداشت . بنابراین نوشت و نوشت ، بي آنکه حتي لحظه يي را ضایع کند . صفحه اول ، ص 53 ، ص 120 ، ص 170 ، ص 199 ، ص 220 را هم نوشت . 10 ، 15 صفحه دیگر لازم بود که ایشان پایان رمان را امضاء کند و همه چیز به خیر و خوشی تمام بشود و حض و کیفیت کامل شود . اما درست در همین 10 ، 15 صفحه آخر بود که ورق برگشت و بلاي وسواس مثل يك پاره آجر خورد درست وسط ملاح آقای فضل ... و سلول هاي اکتیو مغزش را پاك زمین گیر و پاسیو کرد . اینجابود که نویسنده محترم هرچه لایه هاي پربار مغزش را ورق زد ، هیچ راه حل خوشایندی براي مشکل چندصفحه ناقابل آخر رمانش پیدانکرد . چلاندن و زیر و رو کردن و شکافتن مغز هم چاره کارش نشد . البته نه اینکه هیچ ایده اي هیچ جاي مغز پرلبوش پیدانکرده باشد! برعکس ، از هر گوشه و زاویه مغز ایشان ایده بود که به بیرون مي ریخت . ایده هایی که بطور معمول ، مي بایست به لکار 10 ، 15 صفحه آخر رمانش مي آمد؛ اما چوب وسواسش همه آنها را کنار میزد و هرچه به عمق مغز حجیم و فیل و ارش نفوذ میکرد ، جز اینکه در تاریکی عمیق غوطه ور شود ، حاصلی نداشت . کار به جایی رسیده بود که داشت یواش یواش مسئله رمان برا پیش در درجه دوم اهمیت قرار می گرفت و در درجه اول ل مي بایست به شکلي مشکل وسواس را حل میکرد .

اراده آقای فضل ... براي حل این معضلي که گرفتارش شده بود ، به تصمیم تجربه م وضوعي سربازکرد که کمی غیر معقول و درنگاه اول تقریباً غیر ممکن بنظر میرسید .

اما چون عقل و منطق آقای فضل ... “ البته در رابطه با بخش پایانی رمانش ” درین بست کوچک پس کوچه هاي ذهن خردگرا و اندیشه ورزش گیر کرده بود و راه برون رفت از آن را هم نداشت ، تصمیم گرفت كه ه تصمیمش را عملی کند .

قسمت پایانی رمان میبایست با خودکشی قهرمان داستان به آخرمی رسید. و این پایانی که آقای فضل... برای رمانش در نظر گرفته بود، غیر قابل تغییر بود. زیرا با هرگونه تغییر در این بخش داستان، تمام 220 صفحه بی که نوشته بود نیز دستخوش تغییر میشد. بنابراین خودکشی قهرمان داستان اجتناب ناپذیر بود، و دقیقاً مشکل آقای فضل... همین جابود. چون هیچ تجربه عملی در امر خودکشی نداشت و تحقیق و تفحص و مطالعه نوشتاری هم در چنین مواردی بعضاً، یا همیشه چاره کار را نمیکرد. یعنی به احساسی که باید، آدم را نمی رساند. آقای فضل... باید حتماً به این درک میرسد که، فردی که قصد خودکشی دارد در حین انجام این عمل دچار چه حالات و فعل و انفعالات روحی و روانی و فیزیکی میشود، ثابتاند بازیابی کامل و هرچه واقعی تر حالات قهرمان داستان در لحظه شکوهمند خودکشی را برای خوانندگان به تصویر بکشد. این مشکلی بود که بهر حال او برای حلش، تصمیم به تجربه خودکشی گرفته بود.

خوب، خودکشی طبق اسناد به ثبت رسیده در حافظه اجتماعی و فردی، طرق متعددی داشت که اومی بایست یکی از مناسبترین آنها را که هدف تجربه اش را با توجه به وسو آسانی که داشت بطورکامل برآورده کند، انتخاب میکرد.

خودکشی با انواع وسایل خوردنی و نوشیدنی مثل قرص و سم و مرگ موش و واچی و چندتا ی دیگر را بررسی کرد. جالب نبودن و آدم را دچار کرختی و بی حسی میکردند، که در برآورد نتیجه تجربه مشکل ایجاد میشد. بنابراین آقای فضل... این روش را کنار گذاشت.

خودکشی با وسائلی که شوک ایجاد میکنند، مثل الکتریسیته و طرق مشابه. این روش هم به دلیل آنی بودن و بلافاصله منجر به مرگ شدن و ناقص ماندن تجربه غیر قابل استفاده تشخیص داده شد و کنار رفت.

خودکشی با سلاح گرم و سرد مانند تپانچه و کارد و تیغ و غیره را بسیار خشن تشخیص داد که با روح لطیف قهرمان داستانش همخوانی نداشت. مضافاً بر اینکه از نوع تب کرد، لرز کرد، مُرد بودند و قابل کُش دادن نبودند. بنابراین این روش نیز به گروه مردودیان پیوست.

خودکشی با وسائلی آویختنی مانند طناب و ملحفه و غیره هم به لحاظ اینکه از قدیمی ترین وسایل موجود بود و در بسیاری از نوشته ها استفاده شده بود

و تکراری بود، و چون بیشتر معنی تنبیه و مجازات را تداعی میکرد، از لیست حذف شد.

خودکشی به روش برخورد و پرتاب و زیر شدن مانند برخورد با ما شین وزیر کامیون رفتن و انداختن خود روی ریل قطار و غیره هم غیر منصفانه بود و موجب ایجاد دردسر برای دیگران میشد. پس این هم مهرباطل خورد.

خودکشی از طریق ایجاد اختلال در دستگاه تنفسی منجر به خفگی مانند بازگذاشتن شیرگاز و همینطور چند روش دیگر مانند خودسوزی و تزریق آمپول هوا و غیره را آقای فضل... به بهانه های موجه و غیر موجه رد کرد که در نهایت به گنجی و چه کنم چه کنم افتاد.

آقای فضل... در نتیجه اسارت در زندان و سواشش، داشت یواش یواش به مرز جنون و خودکشی واقعی میرسید و هر آن ممکن بود که کاری دست خودش بدهد. وحشت غالب از احوال موجود در درونش او را به سمت نتیجه بی هدایت میکرد که پاک بی خیال رمانش شود و بطورکلی همه چیز را بیوسد و کنار بگذارد. سعی کرد موقتاً با منحرف کردن فکرش با کاره ایی شبیه تماشای تلویزیون و خوردن و نوشیدن و غیره خود را سرگرم کند و ماجرای تجربه خودکشی را فراموش کند. اما بیچاره آقای فضل... که مغزش در اثر تفکرات و بررسی های چندین ساعت قبل فشرده و به اندازه مغز یک موش کوچک شده بود، سراغ هر کار و هر چیزی برای انحراف افکارش می رفت، یکی از روشهای خودکشی برایش تداعی میشد. و این موجب شده بود که آقای فضل... در عین اینکه می خواست کاری انجام بدهد، هیچ کاری نکند. ماجرا داشت بیخ پیدامیکرد و خطرناک میشد. 10، 15 صفحه آخر رمانش او را دچار مالیخولیایی کرده بود که رفته رفته داشت حادثه و مزمز تر میشد.

آقای فضل... فکر کرد که باید از غالب شخصیت قهرمان رمان و همینطور اسارت و سواشش بیرون بیاید و برای انجام آن باید به خودش رجوع میکرد. فکر کرد که به خودش احتیاج دارد. به خودی که در آن لحظه آنجا نبود و او را ترک کرده بود. خودی که شاید با شکل تعیین سرنوشت قهرمان رمان و عاقبت غم انگیزش و همینطور با تجربه خودکشی آقای فضل...، مخالف بود و چون آقای فضل... به مخالفتش اهمیتی نداده بود ترکش کرده بود. و این مشکلی بود که به مشکلات دیگر آقای فضل... اضافه میشد. آقای فضل... می بایست

به خودش برمیگشت ، یا خودش را به آقای فضل برمیگرداند. برای انجام این کار فکر کرد که باید خودش را در مقابل خودش قرار بدهد. باید خودش را که شاید در گوشه یی از خانه پنهان بود ، پیدامیکرد و میدید. اما چطور؟! چه می باید میکرد؟ عقلش به جایی قد نمی داد. انگار خودی که آقای فضل را ترك کرده بود ، تمام ابزار زندگی منجمله عقلش را هم با خود برده بود. مات و منگ گوشه یی افتاده بود و شرایط و احوال موجود به گلوش چنگ میزد و داشت یواش یواش قصه زندگی را کوتاه میکرد.

غربت آقای فضل.... در بیخود ماندنش ، نوشته ای رو بخاطرش آورد که پیشنهاد میکرد در چنین شرایطی رفتن و مقابل آینه ایستادن و با تصویر داخل آینه حرف زدن و آن را تماشا کردن و خود گم کرده تلقی کردنش، میتواند به آدم پاك باخته و خودباخته ، كمك زيادي كند. و این نشانه امیدی بود که آقای فضل در آن لحظه به آن احتیاج داشت. با این امید برخاست و بطرف حمام رفت. داخل شد و مقابل آینه ای ای كه ه ه روز چند مرتبه در آن نگاه میکرد ، ایستاد و مشغول تماشای تصویر داخل آینه شد . از تصویر آدم داخل آینه فقط شانه ها و گردن و سر و صورتش پیدابود. انگار که باقی اندام تصویر ، آنطرف دیوار پشت آینه مانده یا لای دیوار گیر کرده بود . به تصویرش سلام کرد . تصویر داخل آینه همزمان سلام آقای فضل را تکرار کرد. آقای فضل.... بیشتر از این حرفی برای گفتن نداشت. منتظر ماند تا تصویر داخل آینه چیزی بگوید . اما آن هم چیزی برای گفتن نداشت. آقای فضل.... از انتظار و سکوت خسته شد . سکوت رو با دلداري دادن شکست و گفت :

- نه. این آقا نمی تونه من باشه. (تصویر داخل آینه عین جمله او را همزمان و بی کم و کاست تکرار کرد .)
این آقا انگار سالهاست که مرده. (تصویر عین جمله او را تکرار کرد.)

آقای فضل.... اشتباه نمیکرد. تصویر داخل آینه واقعاً شبیه مرده ها بود. صورتش رانزدیک چهره تصویرش کرد و به چشمانش خیره شد. تصویر در آینه نیز حرکت را عیناً تکرار کرد و به چشم های آقای فضل خیره شد. سفیدی چشم های تصویر داخل آینه سفید نبودند. سیاهی چشمان نیز گردی شان را از دست داده بودند و شکل يك جفت سوراخ كج و معوج بودن که به زحمت باز و بسته میشدند و پیدابود که از این کار رنج میکشند. گونه ها بدطوري فرونشسته و پوست صورت تصویر داخل آینه چروکیده و آویزان و برنگ کبود درآمده بودند. لخته گوشتی بی شکل شبیه گلی که به دیوار کوبیده باشند ، وسط صورت ، جای دماغ ، جاگرفته و لبهای سیاه و شرحه شرحه نه می توانستند ادای خنده را در بیاورند و نه گریه را . گردن تکیده که بزحمت بارسنگین سر را تحمل میکرد و شانه ها که از فرط افتادگی بعضاً از توی آینه خارج بودند.

این بود شکل امیدی که طبق رهنمود نوشته ، به آن دل بسته بود . آقای فضل.... صورت وحشت زده و ناامیدش را پس کشید و تصویر هم همزمان تکرار کرد . اما دوباره که به آن نگاه کرد ، رگ کلفت گردن تصویری داخل آینه ، تیغ صورت تراشی را برایش تداعی کرد . دست موجود غریبی که شکل همه چیز بود داشت آقای فضل را به عبور از مرز جنون هدایت میکرد . آقای فضل برای شکستن طلسم آینه و فرونشاندن خشمش تقي به روی آینه و تصویر داخلش انداخت و از فرط وحشت در حین گله و شکایت از سازندگان آینه ها از حمام بیرون زد و :

- خاک بر سرتون با این آینه درست کردنتون. آینه دق شنیده بودیم ، اما ندیده بودیم. آشغالای بجای آینه اختاپوس درست کردن.

آقای فضل.... میان غرغر کردنش انگار که چیزی را بخاطر آورده باشد دفعتاً سکوت کرد و ماتش برد. لحظه یی در اندیشه اش فرورفت و بیرون شد و بعد ، گفت :

- صبر کن ببینم ، من الان چی گفتم؟! گفتم آینه دق؟! راجع به دق کردن گفتم؟! نکنه بدون اینکه خبر داشته باشم ، خودکشی از طریق دق دادن به خودم رو دارم تجربه میکنم؟! البته میتونه اینطوری هم باشه!!
آقای فضل.... لحظه یی سکوت کرد و راجع به مکاشفه اش فکر کرد و بعد با تمسخر ادامه داد :

- خودکشی از طریق دق دادن؟! این دیگه چه جور خودکشی میتونه باشه؟! تازه آگه شدنی هم که باشه من که چیزی ازش نفهمیدم. چیزی حالیم نشد که راجع بهش بنویسم. تازه انصافم کجارفته ! بیچاره قهرمان داستان قراره که خودکشی کنه ، نه اینکه شکنجه و زجر کش بشه. نه داداش خودکشی این مدلی کار 10 ، 15 صفحه نیست. این خودش بیشتر از هزار صفحه لازم داره.

آقای فضل نه میتوانست سرنوشتی را که برای قهرمان رمانش تدارك دیده بود ، تغییر دهد ، نه میخواست که در آن 220 صفحه ای که نوشته بود ، دست ببرد. نه دلش می آمد که آخر رمان را به روش

باري به هر جهت و الابختكي سرهم بياورد ، نه جرئت بيخيال شدن كلي رمانش را داشت. هرطرف خانه كه سرميگرداند انگار كه وسائل خانه كمرقتلش را بسته بودند. در بد هچلي افتاده بود. نه راه پس داشت ، نه راه پيش. چه كار بايد ميكرد ، نميدانست. مدام نوک زبانش مي آمد كه خودش را در مورد نوشتن رمان سرزنش كند ، اما جلوي زبانش را ميگرفت . خلاصه كه دو راه حل بيشتز نداشت . يابايد چيزي را كه پي اش بود بنحوي عملاً تجربه ميكرد ، يا قيد رمانش را ميزد. هرطور كه فكر ميكرد به بن بست ميرسيد . چاره اي جز فرار بر ايش نمانده بود. بايد از خانه خارج ميشد.

از اولين روزه اي آخرين ماه فصل بهار بود. موقع گرگ و ميش هواي عصر، آقاي فضل بي هدف در پياده روي خيابان داشت قدم ميزد . عالم پراكنده افكارش را نيز باخود آورده بود. به اين اميدكه يك جايي در شهر جابگذارش و از مزاحمتش راحت شود. اما به همين سادگي ها هم كه فكر ميكرد نبود. حساب مسافتي كه پيموده بود را ، نداشت. زمان را هم در نظر نداشت و در مغزش نيز جايي براي حس كردن خستگي و دردپهايش ، نمانده بود. از خيلي جاها كه قبلاً نيز گذر کرده بود ، گذشت و بجا نياوردشان . از برگشتن به خانه مي ترسي. از وسائل ، از حال و هواي خانه ، از تصوير در آينه حمام وحشت داشت. با خود فكر ميكرد كه اگر همينطور ادامه دهد شايد ديگر هرگز به خانه بازنگردد. در اين صورت مسئله رمانش نيز خودبخود منتهي ميشد.

در همين حال و هوا بود كه يكباره ايستاد و پشت سرش را نگاه كرد . محلي را كه چند لحظه پيش از آنجا گذشته بود ، دوباره نگاه كرد . آقاي فضل از روي يك پُل گذشته بود . ايده در هم و بر همي به مخيلاتش خطور كرد. پُل بزرگ و عريضي بود كه روي يكي از قسمتهاي پر آب و عميق البته ساخته شده بود . پُلي كه هم محل عابر پياده داشت و هم پُل ماشين رويي بود كه مسير عبور قطار شهري هم روي آن تعبيه شده بود . پُلي بتوني خاكي رنگ كه به سبك معماري قديم و بسيار زيبا ساخته شده بود . محل عبور عابر پياده در هر طرف پُل را دو ردیف نرده بتوني زمخت و ضخيم با معماری تحسین برانگیزی ، از محل عبور ماشینها و لبة پرتگاه ، جدا ميكرد. روي نرده هاي مشرف به رودخانه به فاصله هر ده متر ديرك چراغ برقي از جنس نرده ها و به همان زيبايي تعبيه شده بود ، كه با طلوع شب و روشن شدن چراغها ، زيبايي كلاسيك پُل صدچندان ميشد و منظر كارت پستالي ميعادگاه عشاق را تهاعي ميكرد . ميعادگهي كه تا دل تا ن بخواهد خاطرات وصل و هجر عشاق را در سينه به امانت داشت . پُل روي چند ردیف پایه سنگي بنا شده بود كه هر پایه در محل اتصالش تمام عرض پُل را در بر ميگرفت .

آقاي فضل از بالاي پُل به پايين نگاه كرد . فاصله مناسب بود و رودخانه پر آب . آقاي فضل ضمن اينكه از پيدا كردن گم کرده اش خوشحال و خندان بود و داشت لذت ميبرد گفت :

– به به ، به به ، جانم به فدای این عظمت. به این میگن يك خودكشي رمانتيك. بخدا كه حرف نداره . درست همون چيزيه كه ميخواستم. انگار اصلاً اين پُل رو بخاطر من ساختن.

آقاي فضل كه سخت تحت تأثير شعف آلود یافتن راه حل مشكلش و همچنين زيبايي زمان و مكان و جو قرار گرفته بود ، در دلش بحال كساني كه اين مكان را براي خودكشي انتخاب ميكنند ، غبطه خورد. و از شما چه پنهان نرمة آرزويي هم كرد كه كاشكي او هم دليل محكمي براي خودكشي داشت و از اين موقعيت فراهم شده نصيبي ميبرد.

اما بخاطر بايد داشت كه آقاي فضل نه واقعاً قصد خودكشي داشت و نه دليلي براي اين كار . اون فقط ميخواست تا آخرين مرحله قبل از سقوط به پايين ، پيش برود. مي خواست به چند سؤال بخاطر درك بهتر قهرمان داستانش ، بطور عملي و دقيق پلسخ بدهد. مثلاً مي خواست بداند ، كسي كه مرتكب عمل خودكشي به اين طريق ميشود ، قبل از پريدن ، پايين را چطور مي بيند؟ فاصله زماني بين اقدام و پرش ، بطور متوسط چقدر ميتواند باشد ؟ آيا امکان دارد كه موقعيت بوجود آمده شخص مرتكب را از عملي كردن مقصودش منصرف كند؟ آيا آرزو ميكند كه ايكاش راه حل بهتر از اين هم وجود مي داشت؟

بهر حال همه چيز آماده بود تا آقاي فضل به مقصودش نائل شود و ياداشتهاي ذهني خود را برداشته و پي كار و زندگيش برود و به تمام كردن رمانش بچسبد . فقط يك مشكل بزرگ سرراش وجود داشت كه آن هم وحشت از بلندي بود. اما آقاي فضل تصميم خود را گرفته بود و قصد نداشت كه به ترسش اجازه دهد تا سد راهش شود. و بخاطر همين ترس از بلندي بود كه چسبده به ديرك چراغ نردهاي پُل خود را آهسته بالاكشيد و در حاليكه ديرك را محكم تر از هر معشوقه اي در آغوش گرفته بود ، روي نردهاي بتوني مشرف به پرتگاه با

زانوهای خمیده از ترس ایستاد. مدتی طول کشید تا بتواند زانوهایش را بفهمی نفهمی راست کند. اما همینکه چشمش به اندازه ارتفاع پُل تا رودخانه می افتاد و حرکت آب رودخانه که دچار سرگیجه اش میکرد را میدید ، دوباره زانوهایش از دفعة قبلی بیشتر خم میشدند.

آقای فضل.... با این کار خود را در بد موقعیتی قرار داده بود. بخاطر ترس از بلندی و سرگیجه و تهوع ، نه قادر بود هدفش را از اقدام به این کار پی بگیرد ، نه می توانست پایین بپرد و نه جرئت پایین آمدن از روی نرده را داشت. ترس باعث شده بود که حتی قدرت تشخیص سمتی که رودخانه قرار داشت با سمتی که محل عابر پیاده روی پُل بود را نیز از دست بدهد. دچار کوری ذهن شده بود و نمی دانست برای نجات خود کد ام طرف باید غش کند!

صدای آژیر ماشین های پلیس و آمبولانس ها هر لحظه نزدیکتر میشد . معلوم نیست کدام آدم بشردوست خیرخواه شیر پاک خورده بی ماجرا را به پلیس خبر داده بود.

استراتژی حمله نظامی پلیس شهر ، هجوم با تمام قوا از دو طرف پُل به محل حادثه بود. آدم را بی اختیار به یاد فیلم های هالیوودی می انداخت. با این تفاوت که توی فیلم ها همیشه پل یس بعد از اینکه همه چیز تمام میشود ، سرمیرسد ، اما اینجا پلیس داشت سرمی سید که همه چیز را تازه شروع کند . بیچاره آقای فضل در شرایطی بود که جمع شدن در دسر روی در دسر را حس میکرد اما کاری از دستش بر نمی آمد جز تف و لعنت فرستادن به خود و ترسش.

اوج هممه آژیر در گوش شب و نور آبی چراغ های گردون روی سقف ماشین های پلیس که با تاریکی بازی بازی میکردن ، پُل را از وحشت بلرزه انداخته بود و در آن لحظه هیچ کس به اندازه آقای فضل لبرزش پُل را نمی توانست که حس کند. ماشین های هیجان زده پلیس از دو سوی به پُل رسیدن. شیب به بالای آن را سرعت در نور دیدن و دقیقاً در محل حادثه از هیاهو افتادن. اما بازی بازی نور آبی چراغ های گردون روی سقف ماشین هایشان ادامه داشت. در یک چشم به هم زدن لشگر لباس زرد ها مثل زنبور از داخل ماشین ها بیرون ریختن و شروع به رتق وفتق امور خود کشی کردند. پُل از هر دو طرف بسته شد و مثل اینکه کادویی را بخوابان روبان پیچش کنن د ، بفاصله چندمتری دور ادور مورد را نوار روبان مانندی برنگ سفید و قرمز کشیدن. یعنی اینکه آسوی نوار که آقای فضل.... بیچاره قرار داشت ، محل قرنطینه است و کسی اجازه ورود به آنجا را ندارد. پُل از ماشین ، بجز ماشین های پلیس خالی شد و اوضاع تحت کنترل پلیس در آمد. عملیات نجات محتاطانه و با صبر و حوصله ایوبانه شروع شد.

شرایطی راکه پلیس به نیت خیر روی پُل ، جلوی چشم های آقای فضل که مثل چشمک زدن چراغ های گردون ، از ترس باز بسته میشدند ، ایجاد کرده بود ، برای کسی مثل سوژه ماجرا که این اولین بارش در تمام طول زندگیش بود که سروکارش با پلیس ، آن ه م “ چه همه ” ، می افتاد ، نتیجه ای ج ز بد از بدتر شدن اوضاع و احوال را نداشت.

یکی از لباس زردها که ظاهراً ارشدتر از بقیه بنظر میرسید با احتیاط کامل پشت نوار منطقه قرنطینه جلو آمد و ایستاد و با آغاز کردن عملیات نجات تئوریک ، گفت :

پلیس : سلام. من پلیس هستم. شما از جاتون تگون نخورید. تا چند دقیقه دیگه ما خودمون شما رو نجات میدیم. اما قبل از هر چیز ما باید اسم و مشخصات شما رو بدونیم.

آقای فضل.... که زبان آلمانی را بهتر از حرف زدنش ، می فهمید و ترس باعث شده بود که همان چند کلمه بی را هم که می توانست حرف بزند ، فراموش کن در حالیکه محکم ستون را بغل کرده بود و جرئت باز کردن کامل چشم هایش را نداشت ، شروع کرد به زبان وطنی جواب دادن که :

– فراموش کردم. یادم نیست. تازه لامذهبا اسمم رو میخواید چیکار؟ شما اومدین منو نجات بدین ، یا اسمم؟ پلیس : لطفاً آلمانی یا انگلیسی حرف بزنید. ما این زبونی رو که شما حرف میزنید ، نمی فهمیم.

– من دارم میگم اسمم یادم نیست ، اونوقت شما میگرد آلمانی یا انگلیسی حرف بزنم؟! حتماً بعدشم میخواید که هندیم براتون برقصم؟! خیلی پلیسید بابا شماها.

آقای پلیس پشت بی سیمش چیزه ایی را گفت و از مخاطب آنطرف بی سیمش هم جوابی را شنید و دوباره روبه قربانی کرد و گفت :

پلیس : اینطور که معلومه شما خارجی هستید و زبون آلمانی وانگلیسی هم بلد نیستید . پس ملیت خودتون رو بگید تا براتون مترجم بیاریم.

- نمی دونم فکر میکنم فعلاً ایرانی باشم.

پلیس: خوب ایرانی. شما همون جا بمونید و از جاتون تگون نخورید. تا چند دقیقه دیگه مترجم میرسد. شما فقط سعی کنید تگون نخورید.

- در حروم لقمه اگه میتونستم از جام تگون بخورم که این همه علم شنگه راه نمی افتاد!

معلوم نیست کدام شیرپاک خورده از خدا و حال آقای فضل.... بی خبر، باچالاکي هرچه تمام تر سوژه را گذاشته بود میان سفره مطبوعاتی ها و رادیو تلویزیونها. با هجوم و دخالتهاي ژورنالیستی و اربابان خبر و ایجاد هیجان بیشتر ه نگامه ای بیاشده بود که هیچ انتهای برایش قابل پیش بینی نبود. در يك چشم بهم زدن موضوع ساده عملیات نجات ابعاد وسیع سیاسی، فرهنگی، علمی پژوهشی، اقتصادی، رقابتی، شرطبندی، تفریحی و سرگرمی، توریستی و حقوق بشری به خود گرفت.

در رابطه با اجازه انعکاس خبر در رسانه های گروهی، نتیجه جلسه سري بلند پایگان وزارت فخریه کشور دولت مطبوعی که جریان خودکشی و عملیات نجات در خاکش در شرف وقوع بود، این شد که:

چون فردی که قصد خودکشی دارد يك خا رجي جهان سوم ي میباید و از نظر کمی و کیفی دارای اهمیت آنچنانی نیست و فرد مورد نظر به هر دلیلی معروف نمی باشد، و چون اجباراً حکومت باید کاری در این رابطه انجام دهد و یا حداقل تظاه را به انجام دادن کاری بکند، و همچنین انعکاس عملیات نجات فرد مذکور بر اساس منافع ملی موجب تشعشع بر سیاست مسالمت جویانه و بالابردن وجهه بشردوستانه کشور میشود و چون مستند نمودن این مهم جز از طریق انعکاس در رسانه های همگانی میسر نمی باشد، لذا وزارت کشور از تمامی شهروندان و پرسنل پلیس انتظار دارد ضمن برطرف کردن موانع از سر راه مطبوعات، همکاری صمیمانه ای را با رسانه های خبری اعمال دارند. و این مضمون را در حکم يك فرمان دولتی و کشوری قلمداد نمایند.

فرمان و اجازه دولتی صادر شد و آقای فضل.... رفت بیوپی آنتن ها و صفحه اول روزنامه های هرسه وعده، شایدهم چهار وعده صبح و ظهر و عصر و شب.

انصاف و قدرت ژورنالیستی را ببینید که از کاه، رشته کوه و سلسله جبال ساخت و اول داخل و بعد هم در تمام دنیا پخش کرد.

روی پُل ولوله و غوغایی بود توصیف ناپذیر. مردم بیشماري برای تماشا آمده بودند و هر لحظه بیشتر بر خیل جمعیت اضافه میشد. هر لحظه هیجان محفل بزرگ روی پُل فضونی میگرفت. هیجان حتی به صف پلیس هایی که مأمور کنترل هیجان بودند هم، زده بود و قرارشان بر این بود که وقت استراحتشان را به خانه هایشان نروند و در حین نوشیدن قهوه و گاززدن ساندویچ به تماشا و پیگیری خصوصی جریان اختصاص دهند. بعضی از بلندپایگان کشوری و لشگری و حزبی و اپوزوسیونی و هنری و ورزشی هم برای بهره برداری از موقعیت فراهم شده جهانی با م حافظ و بادی گارد و غیره و ذالکشان این سوي نوار سفید و قرمز کنار قرنطینه طوری که آقای فضل.... هم در تصویر باشد، جلوی دوربین ها که تعدادشان هم کم نبود، ایستاده بودند و با ژسقا و حرفای حمایتی - رقابتی فوق بشردوستانه پنبه خودشان را میزدند و آردهاشان را آلك میکردند. پیام های بی پایان تبریک و تهنیت بود که بیایي حواله حکومت وقت میشد.

در دکه هایی که، بشمار سه، چسبیده به هم علم شده بودند و دیگر جا حتی برای يك دکه اضافی هم نبود، پر شده بود از انواع و اقسام اطعمه و اشربه های جور و واجور که به چند برابر قیمت به مردمی که انگار به پیک نیک آمده بودند، ارائه میشد. انواع و اقسام تی شرتها و ظروفی که منقش به چهره آقای فضل.... بود، برای فروش فراهم شده بود که شدیداً مورد استقبال مردم بازدیدکننده قرار گرفته بود و صف بسته بودند و چندتا چندتا می خریدند که به بستگان و دوستانشان که از بدشانسی در محل حضور نداشتند، هدیه بدند. پایین، کنار هر دو پهلو رودخانه از جمعیتی که موفق به رساندن خودشان به روی پُل نشده بودند، موج میزد. بسیارشان با دوربین آقای فضل.... را آورده بودند نزدیک و تماشااش میکردند و برای یکدیگر تحلیلش میکردند. عده ای هم که به دراز کشیده شدن واقعه را پیش بینی میکردند با وسائل مجهز از قبیل کیسه خواب و پتو و متکا و مواد غذایی اضافی در حضور آقای فضل برای همدردی حضور پیدا کرده بودند.

جهانی شدن ماجرا، رژیم وطنی، حکومت مطرود آقای فضل.... را هم به واکنش واداشته بود و برای اینکه از این قافله جهانی شدن جریان عقب نمانده باشند، خودشان را داخل بازی کردند و با کسب اجازه از ارکان مقدس حکومتی قرارشان بر این شد که با پرداخت رشوه ای سنگین، شاید هم خیلی سنگین به یکی از شبکه

هاي معروف جهاني خبر ، متن پیام رژيم ، شايد هم رهبر ، در رابطه با آقاي فضل ... توسط سفير محترم قرانت و پخش شود. و چون سفير محترم جرئت حضور در چنين اجتماعي را نداشت ، چه بسا به مصلحتش هم نبود ، بنابر اين داخل سفارت ، با خود سفارتي ها که در اين امور تبحر هم داشتند ، همه پیام را در يك نوار ويدئويي جادادند و براي همان شريکه معروف جهاني خبر فرستادند.

بيچاره آقاي فضل... که احوالش با اضافه شدن خستگي و نامعلوم بودن انتهاي اين ماجرا و نااميدي ، لحظه به لحظه وخيم تر ميشد و دل آدم را به حال خودش کباب ميکرد ، دق مرگ م پشد اگر ميدانست که با اين کارش منشاء چه خيري براي برقرار شدن ارتباطات آنچناني و پنهاني شده که اصلاً فکرش را هم نميکرد. نوار ويدئويي سفارت شامل قرانت پیام کوتاه سفير و چند شعار که پشت سرش تعدادي از کارمندان سفارت در نقش امت همیشه در صحنه ميدادند ، اينطور بود :

به حول قوة الهي و با عنایت ولي محترم فقيه و حمايت هاي روح بزرگوار امام ره ، دولت و امت مؤمن اسلامي ايران؛ بدنيوسيله اعلام ميدارم که تا آخرين قطره خون خويش از برادر شهيد آقاي فضل الخطاب و عزم راسخ ايشان در راه رسيدن به ملکوت اعلاء و محشور گشتن اين برادر جان برکف با ائمة معصومين و امام راحل حمايت خواهند کرد و لحظه اي از پاي نخواهند نشست. ما امت مسلمان ايران اسلامي آماده ايم تا نام بزرگراه مدرس را به نام اين شهيد بزرگوار تغيير دهيم. برادر فضل... شهادت مبارك. و پشت تصوير که عده اي شعار ميدادند . البته به دليل مصلحتي نقص فني گاهي صدا و تصوير هماهنگ نبودند و قطع و وصل ميشدند. گاهي چند نفر داخل تصوير بودند و گاهي ميليون ها نفر . شعار دهندگان مي گفتند :

“ فضل شهيد حمايت ات ميکنيم ” يا “ توپ تانک مسلسل ، واي اگر حکم جهادم دهد. ” سرانجام به هر مکافاتي که بود مترجم محترم هم که از بخت بد هميشگي آقاي فضل... از آن مجاهدهاي خلقي متعصب بود ، سر رسيد و فوراً مشغول کار و صيد موقعيت شد.

بيچاره قرباني ، هر بار که با هزار زجر و بدبختي تصميم ميگرفت چند ميلي متری خودش را تکان دهد و اين پا آن پا کند ، يك آدم نگران و بشردوست پيدا ميشد و فریاد ميكشيد که :

– بسيار خوب. تکان نخوريد. تکان نخوريد. خطرناک است. خدای ناکرده مي افتي پايين. ما خودمان هر چه که بخواه بي به شما ميدهيم.

– باباجون ولم کنيد. من چيزي نمي خوام. فقط ميخوام بيايم پايين.
– باشه. تو تکان نخور. ما خودمون مياريتم پايين . اين وظيفه تونيست که بيابي پايين . وظيفه ماست که شمارا پايين بياوريم و نجاتتان دهيم.

آقاي مترجم همان ابتدای کار اطلاعات غلط را ميگذارد در اختيار منجيان و با اظهار آشنائي قبلي خود با آقاي فضل ، آن بيچاره را از اعضاي کادر سازمان مجاهدين خلق و شوراي ملي مقاو مت معرفي ميکند و ميگويد که اين حرکت آقاي فضل... از کاري سازمان يافته ايست که به عشق مريم و مسعود انجام ميشود و تا شهيد نشود از آن بالا پايين نخواهد آمد.

پليس : بسيار خوب ، اين چيزه اش ديگر به ما مربوط نيست. ما چندتا سؤال داريم که بايد جواب بگيريم. و به همراه مترجم نزديک منطقه قرنطينه مشغول انجام بازجويي هاي مقدماتي ميشوند :

پليس : اسم؟

– گفتم که نمي دونم. يادم رفته.

مترجم : ميگه اسمش شهيد و فاميلش مجاهده. مرقوم بفرماييد شهيد مجاهد کافي است.

پليس : ازش بپرس اون بالا رفته چيکار؟

مترجم : ميگه اون بالا رفتي چيکار؟

– همينطوري. او دم هواخوري. چه ميدونم. رفتم که رفتم. حالا ميخوام بيايم پايين.

مترجم : ميگه نميخوام بيايم پايين. ميخوام شهيد بشم.

پليس : ازش بپرسيدگر سینه ياتشنه اش نيست که بر اش آب و غذا بياوريم؟

مترجم : مي پرسه زردک ميخوای؟

– ولم کنيد بابا. برید پر کارتون.

پليس : چي گفت؟

مترجم : میگه نه ، نمیخوام. اعتصاب غذای خشک دارم. میگه میخوام دوبله شهید بشم. خلاصه هرکس خواست حرفی بزند ، آقای مترجم با جوابهای وارانته دست بسر و پی نخودسیاه روانه اش کرد.

بخاطر حساسیت موضوع و جهانی شدن آن ، از جمله حاضرین در صحنه معرکه ، حضور چند دکتر و پرفسور شهیر روانکاو و روانپزشک از اقصی نقاط جهان بود که بدون نتیجه اطراف موضوع پرسه میزدند. تمام گروههای سیاسی و فرهنگی و اجتماعی و هنری ایرانی در تبعید نیز بنام اپوزیسیون هنگامه ای بپا کرده بودند که نگو و نپرس . “ خوب چراکه نه !؟ حالا که همه آره ، پس ما هم آره . ” بهرحال تظاهرات پشت تظاهرات ، میتینگ پشت میتینگ . قطعنامه و اعلامیه بود که بدون وقفه خوانده میشدند. سه شبانه روز بود که طفلی آقای فضل... آن بالا گیر کرده بود و خصلتهای بشردوستانه و منفعت جوی جهانی راه برون رفت از این مخمصه را به روی او بسته بودند ، تا همه منفعت طلبی ها ایشان را بکنند و بعد اگر فرصتی باقی ماند و خیرات جانبی هم داشت ، آنوقت فکری به حال قربانی هم بکنند ، البته با در نظر گرفتن روند و پیشرفت جریان جهانی شدن موضوع . کسی چه میدانست ، ممکن بود اندکی هل و فشار فیزیکی نیز لازم شود. دنیا را چه دیدی جانم! دنیا را چه دیدی!

بهر روی طی این سه شبانه روز که از موقعه میگذشت ، برای مردم دنیا پیگیری خبر خودکشی آقای فضل الخطاب جزئی از ضروریات زندگی شان شده بود. حساسیتی که مطبوعات و رادیو تلویزیون ها ایجاد کرده بودند تمام شخصیتهای دنیا را مجبور میکرد تا عکس العمل نشان دهند. از کاخهای سفید و کرملین و الیزه تا رئیس قبیله های ناشناس آفریقایی. از انواع سازما نهایی مللی و حقوق بشری تا تشکیلات کوچک و بزرگ همجنس بازان و انجمن های حمایت از حیوانات . باضافه مقامات و موقعیتهای دیگری که راوی بعثت کسرت بیش از حدشان از ذکر اسامی آنها خوداری میکند.

سه شبانه روز به روی وسط کف پاها ، لبه یک پرتگاه ، باترس از بلندی و سرگیجه و تهوع دائم ، بدون وقفه ایستادن و جواب سر بالا شنیدن و جمعیت و همه و بوق و کرنا و نه راه پس داشتن و نه راه پیش ، چنان روان آقای فضل الخطاب را بهم ریخته بود که نه تن ها رمانش را فراموش کرده بود ، بلکه قانعش میکرد که سرنوشتش در حال رقم خوردن با یک خودکشی است. سرانجام تجربه این نوع خودکشی داشت اشک آن بیچاره را درمی آورد؛ اما نه بخاطر شومی سرنوشت و فشار جو موجود و هنگامه ای که بپا شده بود؛ بلکه بخاطر فشار مثانه اش بود که سه شلوع روز بدون تخلیه داشت می ترکید. کارد به استخوانش رسیده بود که مترجم باشی را صدا کرد و گفت :

- توروبخدا به اینا بگو یک کاری بکنن. دارم خودم رو خراب میکنم.

مترجم باشی رفت و جریان را به رئیس پلیس گفت و جواب برای آقای فضل الخطاب آورد که :

مترجم : میگه خوب همون جایی که هستی کارو تموم کن . یعنی اینکه در بیار و بشاش و قال قضیه رو بکن بره پی کارش.

- آخه اینجا که جلوی این همه جمعیت و دوربین و دم و دستگاہ که همیشه.

مترجم : چرا که نشه. اینجا ناف تمدنه. شاشیدن هم جزء واجباته. فرهنگ دنیای متمدن هم واجبات رو مساوی قانون میدونه. قانون هم که باید رعایت بشه. مجریان قانون هم که این اجازه رو بهت میدن . پس دیگه چه مرگته؟ تازه آگه بدونی که شاشیدن از این بالا توی آب چه کیفی داره از دست نمیدیش . اصلاً تو کاریت نباشه. بشاش آگه کیف نکردی با من.

- همیشه. روم همیشه. خجالت میکشم.

مترجم : دیگه داری کفرم بالا میاری. ببین برادر ، دنیا رو الاف خودت کردی که چی؟ اولاً ، غلط کردی یکاره اومدی این بالا و ایستادی. دوماً ، گه میخوری که خودتو نندازی پایین . سوماً ، بالا اومدن به خودت مربوط بود ، اما پایین اومدن و شکلش دیگه به تو مربوط نیست. چهارماً ، آگه بتونی چیزایی رو که بهت گفتم توی کله ات فرو کنی ، میتونی به اینا پیش دستی کنی و تکلیف خودت و خودت رو شن کنی و خیال همه رو راحت کنی. ختم کلام اینکه وردی رو که بله ی بخون و الهی به امید تو. برو واسه خودت. بهت قول میدم چند ثانیه بیشتر طول نمیکشه . تازه وقتی رسیدی اون پایین ، زیر آب دور از چشم همه میتونی خودت رو از هر جهت راحت کنی. آ ماشا... پدرجون ، ببینم چه کار میکنی. من میرم و دیگه هم صدام نکن. آقای فضل الخطاب که حرفای مترجم باشی را معقول و منطقی تشخیص داده بود و فهمیده بود چه غلطی

کرده و يك راه بیشتر براي ختم موضوع هم برایش نمانده بود و فشار مثنائه اش برایش غیرقابل تحمل شده بود ، فکر هایش را کرد و تصمیمش را گرفت . بآرامی شروع به چرخیدن کرد تا اینکه رو بطرف رودخانه قرار بگیرد . اما درحالیکه با این عمل عکس نیتش تحقق پذیرفت و رو به سمت پیاده رو شد . و درحالیکه هنوز دیکر چراغ برق را محکم چسبیده بود و داشت این پا و آن پا میکرد که ناگهان جمعیت به پا خاستند و به تصور اینکه طرف می خواهد مقصودش را عملی کند ولوله و هلهله کنان عده ای درجا و عده ای به سمت پُل هجوم آوردن که بهتر تماشا کنند ، اما پلیس وارد معرکه شد و مقابلشان ایستاد . پایین پل کنار رودخانه نیز انتظار و هیجان جمعیت به پا خاسته به او ج خود رسیده بود و از هر طرف صدایی و جمله ای شنیده میشد .

“ میخواد از پشت بیره . جلوش بگیرین . نذارین این کارو بکنه . بیچاره پیرمرد بدجوري از زندگی ناامید شده . ولس کنید بابا يك خارجي کمتر بهتر ، جز دردسر هیچي ندارن . مرگ برجمهوري اسلامي . زنده باد آزادي . فضل رزمنده حمایت میکنیم . کمکش کنید . بگیریدش . نذارید بیره . داره مییره . پرید . پریده بود . نه نمییره . داره ادا درمیاره . اگه میخواست بیره که انقدر طولش نمی داد . بپردیگه . یالا معطل نکن . بپر . ”

با يك تکان دیگر آقای فضل الخطاب آه از نهاد جمعیت درآمد و پلیس هم هجوم آورد بسوي او که حداقل در این لحظه هاي آخر کاري کرده باشد .

اما به روایت این کلام که “ در ناامیدی همیشه بسی امید است ” ته مانده بخت آقای فضل الخطاب به کمکش آمد و در حین هجوم پلیس ، پای یکی از پلیس ها به جدول کنار قسمت ماشین روگیرکرد و سکندري خورد و با سربه شکم آقای فضل.... برخورد کرد و در نتیجه این تصادم کار او راحت شد و پرش با موفقیت انجام شد .

آقای فضل الخطاب را داشته باشید که میان زمین و آسمان ، دست و پا زنان ، فریادکشان ، شاد و خندان ، به اجابت مزاج مشغول بود و فریاد سرداده بود که :

- آخیش راحت شدم آ . شاش نداشتي که تجربه خودکشی یادت بره . حرفش تمام شده و نشده آقای فضل الخطاب در دل رودخانه فرو رفت و ناپدید شد .

با ناپدید شدن آقای فضل الخطاب در رودخانه ، طولي نکشید که از آن همه مهمه و هیاهو و آدم و خبر و رادیو تلویزیون و اپوزیسیون و دوربین و شعار و دکه و پیک نیک و غ یره و ذالك چیزی جز صدای تاسف هاي کهنه و بیات در هوا و مقدار زیادی اشغال روی زمین و روی پُل و کنار رودخانه نما ند و همه چیز فراموش همه کس شد .

سپید و سیاه

توی خونه نشسته بودم و داشتم خودم رو تیک میزدم. ظاهراً تنها نشانه موجودیتم، خاطرات رنگ باخته گذشته ام بود و نفسها و نوشته های امروزیم، که باید به شکلی اجتناب ناپذیر در عبور از دالان نه چندان پرپیچ و خم گذشته ام، پالایش میشد و بر اونها منطبق میشد و نهایتاً در جایی در گذشته به من میرسید. اما اینکه چرا من در گذشته رنگ باخته بودم و حالا از گذشته رنگ و شکل میگرفتم، تقصیری متوجه من نبود. چون سایه تجربیات گذشته ام انقدر سنگین بود که مرزهای نامعلوم و محوی رو با قسمت های روشن و آفتابی زندگی امروزی رو برام ترسیم میکرد. طوری که نور خورشید هیچ امروز و فردایی قادر به نفوذ در این سایه نبود. اما هرچه که بود، بد یا خوب، موجود بی آزاری شده بودم که بقول همون ق دیمی ها “نون و ماست خودم رو میخوردم و کاری به کار کسی نداشتم.” بدون اینکه خودم هم متوجه باشم دارای محاسن مدرن و دمکراتیک شده بودم. و این خودش بسیار امتیاز مبارکی بود که باعث میشد راحت و بی دردسر زندگی کنم. از اون حالت هایی که آدم بدون اینکه بدونه همه چیز زندگی رو با جمله “بی خیال بابا، به ما چه که چطور میشه.” شروع و تمام میکنه.

برای خودم می خوردم و می نوشتم و بعد تمام شدن هر مطلبی اون رو مرتب و صفحه بندی میکردم و بهم منگنه میکردم و با احترامات بی دریغ روی مطالب دیگه میگذاشتم و بعد مدتی که اولین لایه گرد و خاک روش رو می پوشوند، فراموشش میکردم و تقریباً هرگز بیاد نمی آوردم که چنین مطلبی رو نوشتم. نمی دونم شاید برام اصلاً اهمیتی نداشت که “من چی میگم.” شاید اینکه “دیگران چی گفتن” برام کافی بود. شاید هم بخاطر تکراری بودن اونها بود. هرچند که خودم اسم این مجموعه مطالبی رو که می نوشتم و بایگانی میکردم “مجموعه مطالب فسیلی” گذاشته بودم، و هرچند که نوشته هایم بارها و بارها قبل از اینکه من بفکر تهیه اونها بیوفتم توسط هر آدم بزرگ و کوچکی در گذشته به اشکال مختلف تهیه و تکرار شده بود، اما من باز به این تکرار مکررات ادامه میدادم. چون وقتی که به اساسنامه سازمان بشریت و غیر بشریت رجوع میکردم، می دیدم که نوشته “اعضای این سازمان حتماً بایدهکاری انجام بدنند.” یا همینطور مفهوم این جمله فلسفی که میگه: “من می اندیشم پس هستم.”

به آدم راحت طلبی تبدیل شده بودم که چند نفری رو از گذشته های دور و نزدیک انتخاب کرده بودم و زبان گویای اونها شده بودم. برام خیلی راحت بود که هی تکرار کنم که: چنین گفت فلان کس و چنان گفت بهمدان کس و الاخر.

بهر حال خیلی چیزا درباره نوشته ها و گفته های دیگران می دونستم. اما راجع به خودم هیچ چیز. بیشتر از اینکه مایل باشم راهی رو که همون دیگران رفته بودن، برم؛ دوست داشتم، بشمورم که همون دیگران حالا

هرکس که میخواد باشه ، چندتا جمله تا لحظه مرگشون نوشتن. باکدوم جمله شروع کردن و با نوشتن کدوم جمله مردن. یا کدوم کلمه رو لای کدوم جمله و صفحه چپوندن که بشه ازش مثلاً به فلان معنی رسید و لذت برد. اما هرچه که بود ، حداقل در این مورد من خودم بودم و این برام راضی کننده بود و انگار که همین رو میخواستم و بس.

تازه از گردش علمی موزه به خونه برگشته بودم. احساس گرسنگی میکردم. هوس نون سنگک داغ با پنیر تبریز و سبزی تازه داشتم. همین هوس لعنتی من رو به آرزو کردن واداشت و درحال فرودادن عصرانه عصر تمدن " شیر و بیسکویت " باصدای بلند آرزو کردم که :

خدایا بهشت و جهنمش برام اهمیتی نداره. منو جایی حواله کن که توی عصرونه هاش حتماً نون سنگک داغ و سبزی تازه و پنیر تبریز داشته باشه.

و در برآورده شدن این آرزو کمی پافشاری بیش از حد هم کردم و به خدا گفتم که :

" حاضرم هر قیمتی رو که بخوای بپردازم. حتی اگر قرار باشه سرکسی رو بیارم ، میارم. "

بهر حال هر چند که معده ام پر شده بود ، اما هوس این عصرانه باشکوه ولم نمیکرد . خیلی سعی کردم بی خیالش بشم اما بدجوری اویزونم شده بود و دست از سرم برنمیداشت.

یک جوری شال و کلاه کرده بودم که انگار دارم میرم جهنم پی همون عصرونه باشکوه و هوس انگیز. انگار داشتم میرفتم پی بریدن همون سرهایی که در لحظه اون آرزوی لعنتی برام به اندازه همون عصرونه ارزش داشتن. بوی سنگک داغ و سبزی تازه تمام جسم و جانم رو تسخیر کرده بود. تمام حرکاتم شبیه آدمهایی شده بود که انگار از دست رفته بودن ، انگار تمام شده بودن. انگار به هیچ ، پیچ شده بودن. بعد کلی فحاشی به زمین و زمان و بشریت و تمدن ، کمی حالم بهتر شده بود . اما بوی عصرونه هنوز در قسمت‌های فوقانی بدنم در تلاطم بود و تحریک میکرد. آرزو رو توی چهاردیواری خونه زندونی کردم و بسرعت زدم بیرون. با این امید که هوای سرد و تازه بیرون رو به جنگ با آرزو بندازم و راحت بشم. موفق شدم. هوا انقدر سرد بود که آدم رو وادار به فراموش کردن هر آرزو و احساسی میکرد. سنگک داغ توی سرم با سرمای بیرون سرد شد و سبزی هاش هم یخ زدن. بو و طعم شیر و بیسکویت ترشیده معدم هم با زدن یک آروق جانانه چرخ لنگ شده آرزوم رو شکست و پاک زمین گیرش کرد و راحت شدم.

درکافه سپید و سیاه باز بود و من و او رد کافه شدم. مسئول بار بلوندی همسر جوان صاحب پیر کافه بود. صاحب پیر با همسر جوان و جذاب لهستانی محیطی دنج و صمیمی رو برای مشتریان خا صر شون فراهم میکردن. مشنوی دائم کافه بودم و مزه می شناختن و عزت و احترام میکردن. بلوندی بادیدن من سلام کرد و من هم جوابش رو دادم و به رسم احترام ازش پرسیدم :

- امروز به شما چطور میره خانوم؟ که یعنی حال شما چطور است خانم؟

- خیلی خوب. متشکرم.

بعد ، یکر است رفتم و سرجای همیشگیم نشستم و دفتر دستکم رو روی میز پهن کردم و شروع به خوندن و نوشتن کردم. بلوندی اومد و سفارش همیشگیم که آبجو و قهوه بود رو آورد و گذاشت روی میز و ل بخندی زد و رفت. خواستم بهش بگم که دارم چیکار میکنم. اما فرصت نشد و اون که انگار معلوم بود که بر اش اهمیتی نداره ، بسرعت میز مزه ترک کرد و رفت.

چیزی که داشتم می خوندم از سیری چیزایی بود که کاری به امروز و فردا نداشت. جلد سوم از مجموعه چند جلدی تاریخ ادبیات از فلان تا فلان بود.

از این کافه سپید و سیاه خاطراتی دارم که هر از گاهی یکیش رو بازگو خواهم نمود.

ضمن برآورده کردن دینم به اون جمله مندرج در اساسنامه بشریت و اون جمله معروف فلان فیلسوف که فوقاً ذکر کردم ، و در حین خواندن و نوشتن بودم و از لذت بردن میل مبارک لذت میبردم که جمله ای من رو به خارج از معنی خودش هدایت کرد و وادارم کرد که به سه ساعت قبل برگردم. به زمانی که برای فرار از چنگال اون آرزوی کذایی شکمی به سرمای استخوان شکن بیرون پناه بردم. به خاطر آوردم که با چه سرعتی فضایی آرزو برانگیز خونه رو ترک کردم. یادم اومد که در پی اون فرار دلیرانه ام چه روزگار مصیبت باری انتظارم رو میکشید و من نمی دونستم. بی اختیار تمام جیبهای موجود لباسهای روی تنم رو چندین و چند بار جستجو کردم. روی میز ، زیر میز ، تمام کف زمین کافه رو ، مستراحی رو که قدم داخلش نگذاشته بودم . حتی توی فنجان قهوه و لیوان آبجو رو گشتم. پیدا نشد که نشد. انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. انگار

که بی‌خبر از همه چیز بجای همون آرزو ی لعنتی خورده بودمش . باز شروع کردم به زمین و زمان و بشریت و تمدن فحاشی کردن . اما اینم چاره کارم نبود و باعث پیدا شدن دسته کلیدم نمیشد . دسته کلید نازنینی که آرزوی پیداشدنش جای تمام آرزوهای زندگیم رو گرفته بود . حتی آرزوی عصرانه بیی که چندساعت پیش داشتم . برای برآورده شدن این آرزوی جدید طوری شده بود که اینبار حاضر بودم بجای اینکه ، سر ب برم ، سرم رو ببرن . ولی دسته کلید نازنین پیداشه . کاسه کوزه ام رو جمع کردم و با وجودی جستجوگر بطرف خونه راه افتادم . امیدوار بودم که روی در جا گذاشته باشم . از اینکه روی در ببینمش احساس شعف و شادمانی میکردم . ولی آیا روی در بود؟ نمی‌خواستم و نمی‌تونستم به حالت دیگه ای فکر کنم . هر فکر و آرزوی دیگه ای در اون لحظه برام سخت شکنجه آور بود . هم مایل بودم که هرچه زودتر به خونه برسم و هم از رسیدن به خونه وحشت داشتم . تصور اینکه اگه همه چیز منفی از آب دربیاد چه خواهم کرد ، شکنجه آور بود . چند باری ترس از ورود به خونه رو با برگشتن دوباره جستجو کردن مسیر راه ، خنثی کردم . به هرچیز براق و غیربراقی حتی گه سگ در مسیر با آرزوی اینکه گم کرده ام با شه ، دست مالیدم . و هر بار بیشتر مأیوس شدم . در اون لحظه که بیچاره بودم ، یعنی چاره ای جز ورود به خونه رو نداشتم ، تصمیم به وارد شدن گرفتم . باز بودن در اصلی ساختمان رو به فال نیک گرفتم و کمی به امیدواریم اضافه شد . مسیر راه پله هارو چندبار بالا و پایین رفتم و گشتم و برگشتم . حتی زیرزمین رو که اون روز مطمئن بودم که قدم توش نگذاشتم . انگار که آب شده بود و رفته بود توی زمین . سر آخر با چشماي بسته بطرف در خونه رفتم . جلوش ایستادم . جرعت باز کردن چشم هام رو نداشتم . می‌ترسیدم . ممکن بود روی در باشه . ممکن بود ، نباشه . چندبار از يك تا سه شمردم . اما باز هم چشم هام باز نشدن . انگار که از اختیارم خارج شده بودن . انگار که نمیخواستن چیزی رو که دوست ندارن ببینن . حتی اگر احتمال عکس قضیه هم وجود میداشت . یعنی کلید روی در می بود . به خودم گفتم : حالا که چشمت باز نمیشن ، میتونی از دستت استفاده کنی . یعنی از احساس لامسه ات . اولین باری بود که توی زندگیم عجله ای برای برآورده شدن آرزوم نداشتم . اما اولین بار نبود که اونچه که آرزو میکردم درست و فوری نقطه مقابلش گیرم می اومد . مدت طولانی به همون شکل با چشمان بسته جلوی در ایستادم . افکار مختلفی توی سرم در رفت و آمد بودن . لحظاتی هم بود که قادر به فکر کردن نبودم . احساس میکردم که توی سرم بجای مغز از هوا پر شده . هرچوری میتونستم خودم رو دلداری دادم و امیدوار کردم . تمام حواس ششگانه ام باهم همکاری میکردن که هیچ کاری نکنن و مزه توی برزخ نگه دارن . ام - بلاخره باید کاری میکردم و خودم رو از این وضعیت ناعادلانه ای که دچارش کرده بودم ، خارج میکردم . با اینکه اعتقادی نداشتم اما بلخوندن سه بار حمد و سوره و یاد کردن 124000 هزار پیغمبر یواش یواش شروع کردم به باز کردن چشم هام . هرچه نور بیشتری رو احساس میکردم بیشتر مطمئن میشدم که دسته کلیدی در کار نیست . تا اینکه باباز کردن کامل چشمام ، کاملاً مطمئن شدم که باید دوباره فحاشی کردن به زمین و زمان و بشریت و تمدن رو شروع کنم .

بعد اینکه از فحاشی کردن به همه چی اشباع شدم به خودم گیر دادم که :

آخه مردیکه الاغ قوروم دنگ ، مگه شیر و بیسلویت به اون خوشمزگی چه عیبی داره که هوس سنگک داغ و سبزی تازه و پنیر تبریز میکنی؟ حالا بخورتا برات بیارن . بخور نوش جونت . انقدر پشت همین در بمون تا سبزی تازه زیرپات سبزشه . همین موقع بود که یاد حرف عمو ناصرم افتادم که هر وقت میخواست کسی رو تحقیر کنه میگفت : تو که نمی‌تونی گه بخوری ، گه میخوری گه بخوری .

آقای فرزانه

فصل تابستون بود. تابستانی که گرمای طاقت فرسایی داشت و مغرور به توان خود خواسته بی پایانش بود و خورشیدی داشت که نور و حرارت و عطش را بجای خون درون رگهای آدم و حیوان به جریان می انداخت ، و آب را در شریان های نباتات می جوشاند ، و انسان در مانده از آن همه حرارت بی آتش ، و امانده در کانون تابش؛ عنصر حیات بخش خود را فدای ستیزی سخت با دشمنی دلچسب میکرد که حاصلش اعتراف آشکار به شوره زار بودن آدمی بود. چالشی که انسان در حال ذوب شدن را ضعیف تر برای سرمای زمستان، و بر حسب عادت و فرار از سرما آبدیده تر برای تابستان بعد که تا چشم بر هم میگذاشتی از راه می رسید، میکرد؛ که يك اعتراف دیگر از انسان بگیرد. اما هر چه که بود در عین طاقت فرسا بودنش به انسان امید خاصی را میداد. رنگ و بوی دنیا و همینطور شهر ما را عوض میکرد. حتی رنگ چشم چشمان چهرانهای خمار و مسخ شده ای را که بدنبال حراج های متحرک بی قیمت اینطرف و آنطرف حیران بودند و بدون اینکه خودشان بدانند مجبور می شدند که مثلاً برای خرید کفش به جواهر فروشی و کتاب فروشی هم سرک بکشند را در تمام رنگ ها میشد که پیدا کرد. و بدنبالش چانه های وزینی که در تحسین و تبریک خالق متعال می جنبیدند و کلمات به هر شکل و صورتی از میان لب ها خارج میشد و باعث کم رنگ کردن غرور و تکبر خاصه آدمی میشد. و این خودش حرارت تابستانی را دوجندان ، اما قابل تحمل تر میکرد. برگهای سبز تیره درختانی که نیمی از تابستان از عمرشان میگذشت ، داشتند با تکان خوردن های غیر معمولشان خودشان را باد میزدند تا خنک شوند. و آدمهایی که به آبکش های سوراخ سوراخ تبدیل شده بودند که آب سرکشیده داخل بطری ها و کاسه ها و لیوانه، از سوراخ های غیر قابل رویتشان بیرون میزد و روزه های قابل رویتشان را بی نصیب می گذاشت. و سطح داغ اسفالت خیابان ها که فریاد و ناله و نفرین پا برهنه ها را به آسمان هفتم میرساند.

در فضای تابستانی بیرون رستوران سپید و سیاه ، در هوای آزاد ، زیر سایبان چتری بالای سرم ، کنار میزی که روی آن را مثل همیشه يك فنجان قهوه و يك لیوان آبجو و يك زیرسیگاری و فندک و پاکت سیگار و يك کتاب باز و دفترچه یادداشت و مداد ، اشغال کرده بود، نشسته بودم. تمام حواس مورد احتیاجم در آن لحظه روی کتابی که می خواندم و یادداشت هایی که هر از گاهی برمیداشتم ، بود.

در آن حال فقط شنوایم تنها حسی که در آن لحظه بکارم نمی آمد، صدای خورشید آن روز و آن تابستان ذوب کننده را که هر لحظه دورتر و دورتر میشد را ، می شنیدم. و فقط می شنیدم ، و چه بی تفاوت هم می شنیدم، صدای دور شدن خورشیدی را که معنی يك روز از عمرم را میداد و تمام روز نیز آزارم داده بود. نمی دانم در اثر هیجان جالب بودن مطلبی که می خواندمش بود یا در اثر خستگی عطلانی از مدتی بی حرکت نشستن ، بود که جابجا شدم و با ستون کردن آرنج های دستانم نیم تنه فوقانیم را روی میز انداختم و به خواندن ادامه دادم. در همین موقع بود که حرکت موجود جانداري را روی میز حس کردم و بدنبالش نافرمانی گوشه چشمم که از روی کلمات و جملات درون صفحه کتاب گریزی زد و بسرعت مشغول ردیابی

و شناسايي آن موجود جاندار شد. طولي نکشيد که گزارش تعقيب و شناسا بي جاندار غريبه توسط چشمان نافرمان و تيزبينم به مغزم رسيد. مغز مشغولم نيزکه وجود آن جانور را بي خطر و بنا بر اين بي اهميت تشخيص داده بود فوراً براي دست چپ بي مصرف فرماني مبني بر راندن آن جانور غير خودي و غير مزاحم صادر نمود. دست چپ گوش بفرمان بي معطلي وارد عمل شد. پس از عمليات موقتاً موفقيت آميز، به موقعيت سابقش بازگشت. کماکان منتظر فرمان بعدي در همان حالت قبل از عمليات باقي ماند. اين بار گوشه چشم که در راه رساندن گزارش بعدي به مغز بود، از ادامه راه باز ماند و از ميانه راه دوباره به صحنه بازگشت و بلافاصله رجعت دوباره کبوتر را به مغز مشغولم، به پيوست گزارش قبلي، داد. و دوباره تشخيص و فرمان و عمليات، اتوماتيك وار انجام شد و دوباره نتيجه اي ببار نياورد.

در نتيجه بي اثر بودن دو بار عمليات پي در پي مغز نيز دچار بي عملي شده و هيچ فرماني صادر نکرده و بي تفاوت ماند.

کماکان مشغول خواندن بودم که ضربه هاي شيني نچندان تيز را روي ساعد دستم حس کردم. همين موضوع موجب شد که در تمرکز روي کتاب خلل ايجاد شود و در پي اختلال ايجاد شده، روي به کبوتر کردم و گفتم:

جانور سرتق، پنجاه سال عقبي.

و ضمن اينکه بل دست هولش مي دادم، ادامه دادم.

انتخاب غلطه بروکس ديگه اي رو براي لاس زدن پيداکن. من حالشو ندارم.

و بدون اينکه منتظر نتيجه کارم بشوم دوباره مشغول خواندن شدم. اما همچنان وجود کبوتر را در کنار خود حس ميکردم. در حالیکه وجود کبوتر بخشي از فضاي مغزم را اشغال کرده بود، شايد هم بخش غير فعال را، سعي من بر اين بود که جالب تر بودن مطالعه نسبت به وجود کبوتر را، به خود و به کبوتر به اثبات رسانم، سعي کردم با تمرکز بيشتري روي کتاب به آرامش قبل از وجود کبوتر برگردم. اما هر چقدر به خودم فشار مي آوردم کمتر موفق مي شدم که کلمات و جملات درون کتاب را مثل قبل از احساس وجود کبوتر بخوانم. مطمئن بودم که چشم ها و بخش انتقال مشاهدات کارشان را درست انجام مي دهند. پس مي بايست اشکالي در مقام تحليلگر مغزم بوجود آمده باشد. يعني در قسمت فعال. انگار که کبوتر به فضاي غير فعال نفوذ کرده و جا خوش کرده بود و از همان جا قسمت فعال مغزم و همچنين زم ان و مکان را تحت کنترل خودش گرفته بود. متن کتاب بطور غير منتظره اي تغيير و به آنچه که شايد کبوتر ديکته ميکرد، تبديل شده بود. نمي دانم کتاب بود يا کبوتر، مسلسل وار از من راجع به کبوتر سوال ميکرد:

گرسنه است؟ تشنه است؟ زخمی شده؟ راه گم کرده؟ بالش شکسته؟ کسي با تير زدنتش؟ شاي د پاش شکسته؟ چشم چپ يا راستش کور شده؟ شايد از راه دور ي اومده و خسته اس؟ از من خوشش اومده؟ چرا ولم نميکنه و نميره پي کارش؟

باخودم فکر کردم، بالاخره بايد از يك جايي شروع کنم. مقصودم درك کردن کبوتر بود. اين بود که شروع کردم به ورق زدن پرونده دوران نوجواني و جوانيم. زيرا فکر ميکردم بصورت طبيعي بايد چنين تجربه اي در اين دوران براي هر آدمي بخصوص مذکر جماعت وجود داشته باشد. سگ و گربه و سوسک و مارمولک و موش و کرم و مرغ و خروس و همچنين پرونده آزار چند جگ و جا نور ديگر را باز و بسته کردم. اما کبوتر، نه پرونده چند کبوتر باز محله يمان در قسمت بايگاني مغزم يا بايگاني نشده بود، يا اينکه بالاخره گم و گور شده بودند و يا اينکه سرقتي در کار بود که من از اون خبر نداشتم. سرانجام تمام اين کاوش هاي پليسي و روانشناسانه و تاريخي و افشاگرانه به اين نتيجه سرباز کرد که، شايد کبوتر بيچاره گرسنه اش باشد.

طبق تئوري موجود در وجود تحقيق گرم که تاکيد فراوان در رسيدن به نت يجه در عمل يا در اندیشه دارد و صد البته که ربطی به درست يا غلط، م هم يا بي اهميت بودن نتيجه ندارد و اعتقاد بر اينکه آدمي بايد از تمام امور زندگي دنوي خودش نتيجه بگيرد؛ بر همين مبنا دلم ميخواست به خودم که به نتيجه هر چند مشکوک گرسنه بودن کبوتر رسیده بودم، مغرور باشم. اما به دليل تواضع عالمانه شخص خودم، از مغرور بودن در آن لحظه صرف نظر کردم و فوراً سفولش آب و نان براي کبوتر دادم. به اين اميد که رفع مزاحمت از طرف کبوتر شود تا بتوانم به کار تحقيقايم برسم. با اين سفارش سراسر محبت آميز همه ام نور را طوري طرح ريزي کرده بودم که هر کس به کار خودش مشغول باشد و مزاحم ديگري نشود. کبوتر به آب و نان نانش برسد و بنده هم به مطالعه ام.

دقيقاً در همين لحظه بود که به مفهوم جامعه دمکراتيك بر مبناي عمل و فرق آن با جامعه دمکراتيك بر مبناي

فلسفه و حرف و حديث رسيدم. اما از آنجايي که رساندن طرح به نتيجه مورد نظر کار ساده اي نيست و ارتباط مستقيم با مفعول مورد نظر در درون طرح را دارد ، بنابراین طرح کبوترانه - مطالعاتي من نيز دچار اشکال شد . طرح خوب و قابل اجرا بود . اما از نظر من طراح اشکالي کاملاً جزئي در آن بود که در نظر گرفته نشده بود. اشکال طرح من چيزي در رديف تمام اشکال هاي موجود در خيلي از طرح هاي ديگر بود. يعني مطالبات مفعول مبناي طرح نبود. گرچه دمکراتيک بود اما بوي بايد و نبايد هاي آنچناني هم از آن به مشام مي رسيد. بي اختيار به ياد پدرم افتادم که بيچاره بلاتقصير هميشه همه کار هاي ما را که ربطی به گرسنگي و تشنگي نداشت اينطور زير سوال مي برد :

گشنت که نيست. تشنت که نيست. پس چه مرگته؟ البته بگذريم از موافقي که گرسنگي و تشنگي هم جزئي از جرايم غير قابل بخشش ميشود و قابل مجازات مي باشد و آدم بايد تاوان پس بدهد.

به هرروي کبوتر نه خورد و نه نوشيد و مدام خيره بر من مي نگرست . چشم از من بر نمي داشت . با آن تکان دادن هاي ناموزون سرش ، گاه چپ چپ نگاه ميکرد و گاه راست راست . خلاصه اينکه روزي آنچنان زيبا را براي من به يك جهنم مبدل کرده بود . عصبيم کرده بود . عصباني شده بودم . اين بود که ناگهان از کوره در رفتم و روي به سمتش کردم و فرياد کشيدم :

- د تخم حروم، چي ميخواي از جونم؟ برو ولم کن بزار به کارم بوسم.

کبوتر احمق انگار با پسرخاله اش حرف ميزدم. انگار نه انگار که من عصباني بودم و ممکن بود که کاري دستش بدم و بلا ملايي به سرش بيارم. در اين وقت و شکل بودم که متوجه شدم مشتري هاي ديگر ميزهاي رستوران يك طور خاصي به من نگاه مي کنند. درست همانطور که کبوتر نگاه ميکرد. من هم مثل آدمهاي شرمنده احمق « هرچند که احمق هيچوقت شرمنده نيست » خنديدم و به کبوتر اشاره کردم که يعني همه اش تقصير اين جانور لجبازه که نه گرسنه است و نه تشنه. به هر حال مشتريان هر فکري راجع به من ميکردن در خماري ماندند و سرشان رفت در لاک خودشان و من هم متوجه شدم که : آدم عاقل که سر کبوتر فرياد نمي زند. اين بود که ديگر سر کبوتر فرياد نزدم . هرچند که خون خونم را مي خورد و علائمش روي چانه و دندان ها و لبان و زبان و چشمانم ظهور کرده بود ، اما سعي کردم به آرامي با او کنار بيايم. در ضمن اينکه داشتم نزد مشتري هاي ديگر رستوران به نحوي وانمود ميکردم که يعني دارم کتاب مي خوانم ، به اون يعني کبوتر گفتم :

- کره خر الاغ ، ديدي چيکار کردي؟ حيف که توي اين مملکت جرمه . والا نشونت ميدادم چه آبگوشت خوشمزه اي ازت درميايد. اما تو خوب مي دوني که من تخم نمي تونم بخورم. چه بوسه به آبگوشتت . و اسة همينه که داري از حق و حقوق خودت و قانون حمايت از حيوانات سوء استفاده ميکني و نمک شناسي ميکني. مگه نونت ندادم؟ مگه آبت ندادم؟ پس چه مرگته؟ چرا هنوز و ايستادي و داري اينطوري منو نگاه ميکني؟ باز با خودم فکر کردم شايد اينقدر آرام حرف زدن لثم است و من بايد آرامتر با کبوتر که اميدوارم نسلشان از روي زمين کنده شود ، حرف بزنم. با همين استدلال به او گفتم :

- ببين دوست عزيز شما مثل يك مهمون ناخونده ، بي دعوت اومدي روي ميز من نشستي و منم ازت پذيرايي کردم. بعدش هم معلوم شد که ما هيچ کاري باهم نداري م. حالاهم بخاطر يك خورده تندي که با تو کردم ازت معذرت ميخوام. در ضمن اينجا سر اين ميز سه تا صندلي ديگه هم هست . ازت خواهش ميکنم يا مثل بچه آدم بوو روي يکي از اين صندلي ها بشين و من و نگاه نکن ، ي برو روي ميز مشتري هاي ديگه ياروي شاخه اون درخت قشنگ بشين و اما باز هم منو نگاه نکن. آخه دوست عزيز آدم يا حيون عاقل روي ميز نمي شينه که. عجب دوره زمونه اي شده ها! حالاهم تشريف ببريد و يك کمي هم مزاحم کس ديگه اي بشيد. بفرماييد دوست عزيز ، بفرماييد.

و تصميم گرفتم آنقدر به او بي محلي کنم تا خسته بشود و برود پي کارش . کمي طول کشيد . اما با الهام از مفهوم نامربوط سياسي - فلسفي - عبادي - اجتماعي ضربالمثل « ديوانه چو ديوانه ببيند خوشش آيد » داشتم موفق مي شدم خود را به مرحله بي تفاوتی برسانم که آن اتفاق عجيب و غيره منتظره رخ داد . داشتم راست راستي ديوانه مي شدم. از غير ممکنات بود. از محالات بود . باور کردني نبود . غير قابل تفسير و توضيح و توصيف بود. مثل يك جور کشف رمز مرموز بود. نگاهی به اطرافم کردم. ميان مشترياني که سر ميزهاي ديگر نشسته بودند و چند لحظه پيش مرا به چشم يك ديوانه نگاه ميکردند و من معني نگاه هاي آنها را سخت به دل گوفته بودم ، فاتحانه چشم دو اندم. احساس انتقامي سخت از اين آدمها در وجودم به جريان افتاد و مي

خواستم فریاد بزنم :

– آهاي شماهايي که در مورد من غلط و ناعادلانه قضاوت کردید ، غلط کردید . گه خوردید که درباره من قضاوت کردید. بیايد و دليل قضاوت نارواي خودتون رو ببينيد. اين اژدهاي پرنده با من داره حرف ميزنه . اين نفرين شده پا توي کفش اشرف مخلوقات کرده و داره حرف ميزنه. اگه کسي بين شماه L هست که توي تمام عمرش ندیده که يك کبوتر اژدها صفت انسان وار حرف بزنه ، حالا بيايد سر ميز من و شاخ در بياره و روي شاخش دم.

اینهایی را که شرح دادم تماماً در خیالم بود و جرئت به زبان آوردنشان را نداشتم. اما طوري بود که احساس میکردم همه اش به اضافه بدترشان را به مشتریان دیگر گفته ام و دلم را خنک کرده ام . به همین سبب کمی آرام گرفتم و توانستم بفهمم که آن کبوتر اژدها صفت چه چیزی براي گفتن دارد. او اينطور شروع کرد که :
– سلام آقاي محقق فرزانه.

طرز صحبت کردنش به دلم نشست و حالي به حاليم کرد و گفتم :

– سلام جانم. سلام به روي ماهت. خيلي خسته بنظر ميرسي کبوتر قشنگم.
حیف که رنگ بال و پرش سفید نبود. والا بهش مي گفتم که چقدر شبیه سمبل صلح و آزادیه. بهر حال اگر هم سفید بود باز هم لزومی نداشت که از ابتدا زيادي تحويلش بگیرم . آخه هر سفیدی که سمبل صلح و آزادي نيست. رشته افکارم را پاره کرد و گفت :

– داشتم اون بالا مي پریدم که شمارو اين پایین دیدم. دیدم که داريد مطالعه م ي کنید. پس فهمیدم که بايد آدم معقول و فرهیخته اي باشيد. و چون داشتيد مي نوشتيد ، حدس زدم که محقق و اهل قلم هم بايد باشيد.

چه کبوتر نازنیني بود. همه چیز را در مورد من ، هم درست فهمیده بود و هم درست حدس زده بود . داشتم باخودم فکر میکردم که اگر کبوترها قادر به نوشتن بودند حتما هنوز از قلم استفاده میکردند و از مزایاي دوران بعد از قلم بي بهره بودند. به هرحال قصد داشتم که در مورد انحطاط دوران قلم به او تذکراتي را بدهم که خودش را به میان قصدم انداخت و گفت :

– دنبال يك آدم محقق و فرزانه مي گشتم که جواب سوالم را بدهد. به همین خاطر بود که مزاحم شما شدم. پدر سوخته هر چه بیشتر حرف ميزد ، بیشتر به هوش سرشارش و فهمیدگيش ايمان مي آوردم. و چون فکر میکردم که سوال ، کبوترانه است و جوابش هم بايد ساده و آسان باشد با تواضع محققانه و فرزانه وار گفتم :
– درست و به موقع اومدي جانم. و انتخابت هم بجاست. حالا سوالت رو مطرح کن. مشتاقم کردي. بگو جانم. عزیزم. کبوتر قشنگم. منقار بگشا و بگو.

از من پرسيد :

– کله گنده به کيا ميگن؟

احساس لثودم با سوالش به گونه اي قصد تحقير مرا دارد. زيرا سوالش آنقدر ساده وبی محتوا بود که واقعا نبايد در مقابل آدم محقق و فرزانه مثل من که چند لحظه پيش خودش خطابم کرده بود و اتفاقا درست هم بود چنین سوال احمقانه و ساده اي را مطرح میکرد. اما از آنجايي که پاسخ هر سوالی در درون آدمهايي مثل من نهادينه شده ، گفتم :

– اين چه سوالیه که ميکنی؟ خوب معلوم ديگه. کله گنده به اونايي ميگن که خوب ، خوب ، کله شون گنده است ديگه. يعني کوچيك نيست کله کله گنده ها. البته ناگفته نمونه ، اندازه بزرگي و کوچيکي کله رو بايد از نزديک دید. واضحه که لمس کردن کله اونا ميتونه به محاسبه دقيق بزرگي و کوچيکي کله شون کمک شايان توجهي بکنه. چه بسا که نتیجه بهتري هم حاصل بشه. خوب همین بود سوالت ، کبوتر طلايي قشنگم؟
پرسيد :

– چرا اونايي که کله هاشون کوچيکه نبايد بنظر بيان؟ شايد چیزاي ديگه شون گنده باشه.

پرسيدم :

– منظورت چه چیزاشونه که ميتونه گنده باشه؟

– منظورم چیزايي مثل دل. مثل محبت. مثل زور. مثل تحمل و بردباري و از اين قبيل چیزاست . و اينکه آيا گندهگي بايد حتما قابل ديدن باشه؟

سوال اين جانور داشت عميق ميشد و من بايد کمی حساب شده تر جواب میدادم. براي همین بود که فکر کردم بايد طرف را به عمق کله ببرم و جواب دادم :

- نبايد فقط گندگي بيرون قضيه رو در نظر داشت . سنده كه نيست كه تو و بيرونش فرق نداشته باشه . اگه بخوايم كمي علم الاجتماعى تر و زيست شناسانه تر و آناتومى و ارانه و كالبد شكافانه تر بطور يكه كلة كوچيك تو توان درك اون رو داشته باشه ، قضيه رو برسي كنيم بايد اول پوسته بيروني رو بشكافيم .
- خوب بعد؟
- بعداز شكافتن پوسته بيروني بايد ببينيم توش چي هست .
- خوب بعد؟
- ممكنه توش هيچي نباشه . ممكن هم هست كه فقط هوا باشه .
- خوب بعد؟
- ممكنه توش چيزي باشه كه بهش پهن ميگن .
- خوب بعد؟
- ممكن هم هست كه محتويات داخلش از جنس مغز باشه ولي فاسد شده باشه .
- خوب بعد؟
- ممكنه قاطي داشته باشه .
- با چي؟
- با چيزايي مثل خرده شيشه ، گچ ، آهك ، اسيد و اينجور چيزا كه درصدش خيلي مهمه .
- خوب بعد؟
- ممكنه فعال نباشه و يخ زده باشه . يا شايدم زيادي فعال باشه و داغ كرده باشه .
- ديگه چي؟
- ممكنه كور باشه . يا فلج . عليل هم ميتونه باشه .
- خوب بعد؟
- ممكنه بعضي قسمت ها اسير بعضى قسمت هاى ديگه باشن .
- تشكر كرد و پرسيد : خوب بعد؟
- خلاصه بايد ديد اگر توش هوا نباشه و همش مغز باشه و مغزش از جنس پهن نباشه و فاسد نباشه و قاطي نداشته باشه و يخ و داغ نكرده باشه و كور و فلج و عليل نباشه و سيستم شاه و شيخي و بنده و امتي نباشه ، تازه ميرسيم به چيزايي مثل ياخته و سلول و تعدادشون مال بعضيا قابل شمارش و مال بعضيا نيست . و من فكر ميكنم از صد هزار به بالايش خوبه . در مورد بعضيا بايد تعدادرو ضربدر اسكناس كرد و در مورد بعضيا تعدادرو بايد تقسيم بر كلمه كرد تا اندازه گندگيش معلوم بشه . منظورم گندگي كله است . در اينصورت خيلي چيزايي ديگه هم شفاف ميشه .
- مي دونستم كه چون نمى خوام كم بيارم ، دارم مزخرف ميگم . يواش يواش داشتم كلافه ميشدم . چون اگه بيشتر ميخواست نداشتم كه بهش بدم . توي همين عوالم بودم كه پرسيد :
- خوب بعد؟
- خوب بعد و كوفت . خوب بعد و زهرمار . خوب بعد و دست خر . آخه كفتن چاهي الاغ ، د اگه كفتن درست و حسابي بودي كه جات توي چاه نبود . يكاره اومدي نشستی وسط ميز و دم و دستگاه من كه چي بشه؟ ببينم سنده تر از من گير نهاوردي؟
- ديگر نمى فهميدم كه چه ميگويم . بي ادبي بنده را ببخشيد و به حساب كفتن چاهي منقار گهي بي ريخت بگذاريد . مرا كه رگ كلفت گردنم هنوز نازك نشده بود داشته باشيد كه ادامه دادم :
- بتو چه كه كله گنده يعني چي . بتو چه كه كله گنده به كيا ميگن . كله گنده ، كله گنده است و به من و تو هم مربوط نيست . اصلاً شما كفتن رو بايد هميشه گشنه و تشنه نگه داشت كه از اين كنجكايي ها نكفيد . بزنم با اين كتاب توي سرت و پت و پهننت كنم روي ميز تا شكل علامت سوال يادت بره؟
- جنونم حد و مرز نداشت . همينطور يكسره داشتم داميزدم و ميگفتم كه صداي خانم گارسون رستوران مرا به خود آورد . خانم گارسون با اشاره به نقطه اي از ميز كه من به آن سمت فرياد ميزدم ، از من پرسيد :
- آقاي مشتري صداي بلند شما مزاحم مهمانان ديگر اين رستوران شده . شما با چه كسي صحبت ميكنيد؟
فوري از او عذر خواهي كردم و در حاليكه نگاه مشتريان ديگر رستوران كه يك بار ديگر به چشم يك احمق به من نگاه ميكردند را با اعماق وجودم حس ميكردم ، و در حاليكه دچار لكنت زبان شده بودم ، گفتم :

- با... با... بااي... اين كبوتر.... كبوترچاهي زرزبون نفهم احمق.

خانم گارسون پرسید :

- کدام كبوتر آقا؟ من اینجا كبوترې نمي بينم؟! يك ساعت است كه شما با خودتان حرف مي زنيد . تا وقتي كه آرام حرف مي زديد اشكالي نداشت . اما الان چند دقيقه است كه با فریاد هاي خودتان مزاحم ديگران شديد و اين كار درستي نيست . خواهش ميكنم تمامش كنيد .

مي خواستم كبوتر را بگيرم و به دستش بدهم تا باورش شود . اما جرئت نكردم كه دوباره روي ميز را نگاه كنم و در حاليكه داشتم مثل يك كفتري چاهي احمق كودن بغ بغو ميكردم به خانم گارسون گفتم :

- بغ بغو . بغ بغو . درسته . حق باشماست . بغ بغو . بغ بغو . اصلاً نه كفتري چاهي و نه هيچ كفتري ديگه اي در كار نيست . بغ بغو بغ بغو . لطفاً از طرف من از بقيه مشتري ها عذرخواهي كنيد بغ بغو . بغ بغو .

و شروع كردم مثل يك كبوتر از بيخ و بُن بي كله روي ميز نوك زدن و بغ بغو كردن بغ بغو ، بغ بغو ، بغ بغو ، بغ بغو.....

www.KetabFarsi.com